



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۵

۲۰۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: *فوتیله ایران پیشین*
مؤلف: *ع. صفرزاده*
موضوع تالیف: —
تقدیمی: *سطحی*
شماره دفتر: *۳۰۹۳*
۲ / ۳۰۸

م. ک. م. ش. ۱.
اسکن شد
تاریخ: ۱۳۸۵ / ۵ / ۸



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: *توضیح در بیان معنی شکر*
مؤلف: *محمد حسن زعفرانی*
موضوع تالیف: *تقدیمی*

تقدیمی: *مطهر بن محمد*
شماره دفتر: *۳۰۹۳*
۲/۳۰۸

م. ک. د. ش. ۱
اسکر شد
تاریخ: ۱۳۸۵ / ۵ / ۸

کتابخانه
شماره ثبت
۵
۲۰۵

۵۳ ۳۳ ۴۳ ۵۳ ۱۳ ۰۳ ۶۳ ۷۳ ۸۳ ۹۳ ۱۰۳ ۱۱۳ ۱۲۳ ۱۳۳ ۱۴۳ ۱۵۳ ۱۶۳ ۱۷۳ ۱۸۳ ۱۹۳ ۲۰۳ ۲۱۳ ۲۲۳ ۲۳۳ ۲۴۳ ۲۵۳ ۲۶۳ ۲۷۳ ۲۸۳ ۲۹۳ ۳۰۳ ۳۱۳ ۳۲۳ ۳۳۳ ۳۴۳ ۳۵۳ ۳۶۳ ۳۷۳ ۳۸۳ ۳۹۳ ۴۰۳ ۴۱۳ ۴۲۳ ۴۳۳ ۴۴۳ ۴۵۳ ۴۶۳ ۴۷۳ ۴۸۳ ۴۹۳ ۵۰۳ ۵۱۳ ۵۲۳ ۵۳۳ ۵۴۳ ۵۵۳ ۵۶۳ ۵۷۳ ۵۸۳ ۵۹۳ ۶۰۳ ۶۱۳ ۶۲۳ ۶۳۳ ۶۴۳ ۶۵۳ ۶۶۳ ۶۷۳ ۶۸۳ ۶۹۳ ۷۰۳ ۷۱۳ ۷۲۳ ۷۳۳ ۷۴۳ ۷۵۳ ۷۶۳ ۷۷۳ ۷۸۳ ۷۹۳ ۸۰۳ ۸۱۳ ۸۲۳ ۸۳۳ ۸۴۳ ۸۵۳ ۸۶۳ ۸۷۳ ۸۸۳ ۸۹۳ ۹۰۳ ۹۱۳ ۹۲۳ ۹۳۳ ۹۴۳ ۹۵۳ ۹۶۳ ۹۷۳ ۹۸۳ ۹۹۳ ۱۰۰۳



کتاب

خونبہاے ایران

یا

عشق و شکیبائی

نگارش: علی اصغر - شریف

فروردین ۱۳۰۵

مطبعة « مجلس »



اهداء کتاب

همه جا رسم است که بسیاری از شعرا و

نویسندگان دیوان و تألیفات خویش را بنام

کسیکه نزد آنها از همه کس محبوبتر است اهداء می کنند. درمطلع

و مقطع قصیده ها سر لوحه و یا مقدمه کتب و بسا اوقات در

غزلیات و رباعیات هم نام آنها ذکر میشود.

اینک من هم این کتاب را که در سراسر آن عشق بوطن ترویج

شده است بنام عالی رئیس محترم اداره جلیله کل تشکیلات نظمیه

ایران (آقای سرهنگ محمد خان درکاهی) دامت شوکته که مراتب

فضلی و وطن پرستی ایشان بر همه کس مشهود است هدیه نموده

و برای افتخار جاودانی خود بامقام عالی تقدیم میدارد:

این است هدیه ناچیز من. (علی اصغر شریف)

آغاز کلام:

اوضاع طاقت شکن اجتماعی - مصائب و مظلومی که در قرون

گذشته از زمان تسلط اشکانیان - اعراب - اترک - سلجوقیان -

تیموریان - و بالاخره اروپائیا بر ما وارد آمده مارا طبیعتاً صبور

و برد بار بار آورده است؛ چنانکه صبوری و بردباری - تحمل جزو

عادیات زندگانی شده و بالنتیجه در عداد محسنات اخلاقی ذکر میشود!

میگویند: همه وقت در مقابل بلایا و حوادث باید صبر کرد!

در مقابل هر پیش آمد باید تحمل نموده - همیشه منتظر اوضاع بهتر

و نازه نری بود که شاید فرجی باشد ما همیشه منتظر پیش آمدیم و باز

میگوئیم صبر کنیم چه میشود.

میگوئیم صبر اجر دارد و اشخاص صبور بهترین مردم اند. ولی

بدبختانه میخواهم بگویم همین صبر و تحمل است که مارا طبیعتاً تنبل

کرده که اساساً رشته زندگانی را نیز از کف ما ربوده است!

زن بیچاره هر چه در زندگانی خود از شوهر - مادر شوهر

خواهر شوهر و غیره می کشد - هر اندازه سختی و مذلت می بیند:

چاره ندارد باید صبر کند! مقدرات او این است بهر کس رو میاورد

و بخواهد درد دل کند میگویند غصه نخور، صبر کن، خدا بزرگ است

انشاء الله خوب میشود!

بالاخره از برای اینکه اطاله کلام نشده باشد باصل موضوع میپردازم

می بینید! در عشق و احساسات تند که مانند شعله آتشی است

که در تنوره سینه آدمی زبانه میکشد باز میگویند باید صبر کرد؛ در

صورتیکه همین صبر و تحمل است که آتش عشق را از حرارت و جذابت فرو می نشاند

در مثل است فانتور گرم است ناف باید بخت : احساسات و عواطف آدمی تا وقتی گرم و سوزان هستند و بطرف نقطه مقصودی توجه دارند باید در اثر این جذب و انجذاب و در اثر این حرارت طبیعی - مقصد خود را تعقیب و برای رسیدن بآمال و آرزوی خود کوشش کنند ! کسیکه عشق به تحصیلات و کسب معلومات و فنون مختلفه دارد و برای رسیدن بمقصدی با حرارت فوق العاده تعقیب میکنند البته بمقصد میرسد ! ولی اگر بخواهد همیشه در کار تردید نماید و سست برود عقب خواهد ماند !!!

این اواخر در ایران در بین نویسندگان معاصر حس بدبینی نسبت بمحیط در زندگانی ایران بطوری دست بگریبان شده که عموم را از محیط ایران منزجر مینماید ! این خیال متضمن خطرات بیشماری است چرا که خود ایرانیان را که باید تشویق بدوست داشتن وطن و محیط نمایند از محیط ایران منزجر یا بازو و یا بمسافرت بمالك دیگر و ادار میسازند : چنانکه ایران و طهران را فوق العاده مخوف جلوه داده و محیط آنرا برای تربیت و نشو و نما مشکل قلمداد می کنند هر کس قلم در دست میگیرد بجای اینکه از محیط و زندگانی ایرانی تعریف و تمجید نماید برده سیاهی روی همه امور کشیده همه کس و همه چیز را بد جلوه میدهد این نظر بخصوص در ضمن رمان خیلی تأثیر داشته و خطراتی را بالاخره متوجه محیط

مینماید ! امروز اگر يك نفر رمانی بنویسد که مردم را بدوست داشتن محیط - زندگانی در ایران - شفقت وطن - محبت مردم تشویق نموده و همه کس را بر این خیال بر انگیزاند که باید ایران را نجات داد و برای آن کار کرد کاری بسزا کرده و در انظار خودی و بیگانه هم ایران را سربلند و انمود ساخته و هم موجب ترقی دائمی آنرا فراهم خواهد نمود .

رمانهای دروغ اروپائی بقدری تعریف از وطن پرستی و محبت مردم و شجاعت و اوضاع زندگانی اروپائی کرده که هر بیگانه بواسطه خواندن آن رمانها از خود بیخود شده و تنها آمال او رفتن اروپا و ترك دائمی وطن محدود میکرد

شتیدم يك نفر دختر که تحصیل مینمود و بخواندن رمان های اروپائی میل وافری داشت - فوق العاده عاشق مسافرت با اروپا شده و همیشه بر زیانش (پاریس جانم) جاری بوده است و در اثر این عشق و خاطر خواهی همیشه اوقات گریه میکرد و این کلمه را تکرار می نمود !

معلوم است این عشق دروغی را در دماغ آن دختر چشم و گوش بسته فلان نویسنده فرانسوی ایجاد کرده و حس مخالفش را که تنفر از محیط و زندگانی ایران است فلان نویسنده ایرانی موجب شده است !

البته قابل تأمل نیست که زندگانی اروپائی قابل مقایسه با زندگانی ایران نبوده و آن تمدن مادی اینك با تمدن ما همسری نمیکند

ولی عوض اینکه نویسندگان متجدد مردم را تشویق باین زندگانی نموده و قبايح اعمال و اوضاع را بتدریج جلوه دهند که در اثر این تنبه همه کس راغب و مایل بکار کردن و رفع معایب و دوست داشتن محیط و وطن بشود - مردم را بیزار از زندگانی در این محیط نموده و اادار بفرار میکنند !

این است که ما بالتسبه بتوانائی وقوه خود در این زمان میخواهیم حب وطن، ایران دوستی، محبت و شفقت مردم را که باز منتهی بدوستی ایران و ایرانی است نمایش دهیم و کسانی که مخالف ترقیات این آب و خاک هستند و اشخاصی که اصول هوچی گری را بمردم آموخته و آنها را نه برای کار کردن بلکه برای پشت هم اندازی، هوچی گری متفی بافی، بالاخره پیروی سیاست منفی و اصول مخالفت با هر پیش آمدی را شعار خود نموده - این رویه را شیوه زندگانی خود و نسل آتی قرار داده اند - در ضمن رمان تشریح نموده و میرسیم بجائی که خیانت ها و جنایات جنایتکاران را هم بمعرض افکار عموم بگذاریم

ابرج پهلوان رمان ما بعد از آنکه در راه وطن و وطن پرستی خدمانی کرده - چشم و گوش بسته جمعی را بخيال خود میخواست است نجات دهد خود دست بگریبان اشخاص بی عاطفه و خود خواه میشود هر طرف میرود همه منافق - همه دروغگو - همه مخالف ترقی و اصلاح مملکت بالاخره هوچی و پشت هم انداز او هم خود را شبیه بآنها ساخته میرسد بجائی که باید دست از زندگانی شرافتمندانه خود شسته در گوشه عزالت گزینند : ولی معذک سر افراز و مفتخر

است که از خدمت وطن و ابتناء روزگار چیزی فرو گذار نکرده است .

ما با روح منفی و روحی که غیر از هو و جنجال چیزی نیاموخته و خود دارای معلوماتی نیست ولی با هر اصلاحی مخالفت کرده و در اثر این مخالفت نه اصلاحی در مملکت میشود ، نه کاری پیشرفت میکنند ما با این روح جنگ خواهیم کرد !

ما در این رمان اصول فحشاء را بکسی نمی آموزیم و تشریح اوضاع و احوال آنها که فوق العاده رقت آور است بدیگران و امیگذاریم .

دو نکته را در خاتمه یاد آور میشویم و مقدمه را تمام مینمائیم

۱ - تشریح اوضاع زندگانی فواحش - نمایش نا ترها و قرائت رمانهایی که قبايح اعمال نسوان و بیچارگی آنها را برای عبرت دیگران میرساند بالاخره نوشته هایی که زندگانی اجباری زناشویی را تشریح میکند برای دختران فوق العاده خطرناک و بعقیده ما این نوع نمایش ها و این نوع گذارش ها برای مادرانی خوب است که در زندگانی قدمهایی برداشته و بقول قدما سردو کرم روزگار را چشیده اند و الا دختری که هنوز تحصیلاتش نا تمام است و قتی این قسم رمانها را می خواند با قتی این نوع نمایش ها را می بیند بعاقبت خود فکر میکند و برای او این خیال حادث میشود : زندگی که این نوع فجایع را در اثری ترتیبی زناشویی و بیچارگی نسوان و مظلوم مرد ها داراست ؛ بهتر این است که خود چاره بیاندیشم : آنوقت فکر ناقص او

او را دست بگریبان جوانان بی عاطفه میدارد که اساساً فقط زندگانی خودش را آلوده میکند بلکه نام يك فامیل و زندگانی آبرو مندانه جمعی را لکه دار و خود از خجالت و شرمندگی باید بروی در بیغوله و خانه‌هایی که با انواع و اقسام مردم رذل معاشر خواهد بود سروکار داشته و شب و روز خود را با نکتت‌ترین وضعی بیایان برساند با بالاخره بواسطه داشتن احساسات پاک با تریاک همان بی صدا ترین آلت قتاله - انتحار کند: یعنی انتحاری که امروز معمول به ایران است و کسی نمیداند هر روزه چند نفر در طهران فقط انتحار میکنند - اگر احصائیه‌های منظم و صورتهای صحیح وجود داشت معلوم میشد در ماه یا در سال تعداد انتحار کنندگان چقدر بوده و علل و اسباب این نوع خودکشی‌ها بدست میآمد خلاصه این است عواقب ذکر و تشریح این نوع نذارشها و دیدن این نمایشها اخیراً بین زنهای ایرانی رسم شده است که اسم دختران و نونهالان خود را فرنگ میگذارند و بسا اوقات هم میل میکند باسم خانم اطریش - خانم ملکه هلند و غیره معرفی شوند

در صورتیکه سابقاً رسم بود که دختران و نونهالان خود را باسم ایران و توران نامزد میکردند و این را هم بنویسندگان نکته‌گیری است چرا که سابقاً ایران اهت و مقامی داشت شعرای آن عصر مردم را بدوست داشتن ایران و امیداشتند ولی امروز بمناسبت تنفیری که بعضی نویسندگان ایجاد نموده اند - از ایران و ایرانی همه را روی گردان نموده و افکار جوانان را بسوی این عوالم معطوف داشته اند

موضوع دوم ما انتقاد و توبیخ باینگونه اشخاص است.

(علی اصغر - نشید - شریف)

فصل اول

ایرج و ایران

گردش و گردشگاه اهالی تهران در این زمان بیشتر متوجه دو خیابان است: خیابان لاله زار و خیابان امیریه:

این دو خیابان هر کدام بواسطه مزایا و خصائص چندی محل توجه عامه و گردشگاه عمومی است اساساً گردشگاه عمومی مقصود نه این است که اکثر مردم تهران از طبقات مختلفه بدانجا توجه داشته و ساعات بیکاری خود را مثل ملل متمدنه در محل های مذکور بگذرانند - بلکه این خیال هنوز در دماغ اغلب مردم خطور نکرده و گردش و تفریح را در رفتن بمکانهای عمومی یا کنج قهوه خانه‌ها یا گوشه معرکه دراویش میدانند.

عموماً خیابانهائی که از شمال بجنوب تهران واقع هستند مصفا و دلگشا میباشند: زیرا اینطور خیابانها در تابستان کمتر نور خورشید در آنها جولان داشته و در زمستان بواسطه وجود آفتاب گل ولای خیابان زودتر برطرف میگردد. خیابان لاله زار و امیریه هم همین صفت را دارا میباشند.

سابقاً که خیابان لاله زار هنوز صورت آبادی بخود نگرفته - همان باغ لاله زار معروف بود خیابانی که گردشگاه عمومی شده بود همان خیابان علاء الدوله است که بواسطه ورود مسافرین اروپائی و عمارات دوسه طبقه و مخصوص سفارتخانه‌ها جلب توجه اهالی را

میکرد. بعد ها که باغ لاله زار خیابان لاله زار گشت و عمارات و مغازه های عالی ضمیمه آن شد - شکست بر رونق خیابان علاءالدوله وارد آورده - گردش کنندگان و بیکاران را بطرف خود جلب نمود یکطرف این خیابان بواسطه دهلیزی که سر تا سر را دربر دارد و سه نفر برزخت میتوانند با هم حرکت کنند - اسباب جلوه و جلب نظر یکعده از مردم را نموده که برفت و آمد و گردش در زیر این زیر طاقی ها اصرار دارند!

دیگر از صفات ممیزه این خیابان مغازه های با شکوهی است که زینت افزای آن شده در صورتیکه تمام این مغازه ها با اسبابهای عالی و با شکوه و مبلهای مجلل اروپائی تجلیل شده است!

عجبا! خیابانهای اروپائی بواسطه وجود کارخانه ها و مغازه های تولدی و غیره مشهور دنیا میشوند ولی خیابان معروف طهران بواسطه وجود مصنوعات دروغی و عروسک بازیهای اروپائی و فسق و فجور معروف میگردد!

طول این خیابان بیش از هزار قدم نیست و عرض آنها خیلی کم و خط واگونی که در این خیابان واقع شده - خود اسباب درد سر و زحمت فوق العاده است چه بسا اشخاص بی گناهی را که در زیر خود ترفقه و تلف کرده است در صورتیکه استفاده عمده برای مردم ندارد! اگر کسی از زیر طاقی های مزبور غفله بآین میآید در میان خط واگون افتاده و اگر واگون برسد او را زیر خواهد گرفت! بنده خود طفلی را دیدم که از بالای بلندی میان خط واگون جستن کرد - در این اثنا واگون رسید - بواسطه عدم توجه و مهارت

واگون چی از روی طفل بیچاره که شاگرد مدرسه سن لوئی بود - عبور کرد! چیزی نمانده بود که چرخ واگون سر او را فرا گیرد ولی من احساس کردم که طفل بیچاره در بحبوحه این سقوط ملتفت این نکته شده سر خود را جمع نمود ولی غافل از اینکه پای او هم زیر چرخ واگون است بالجملة با های او را چرخ واگون خرد نمود! وقتی که او را بیرون آوردند ماهیچه های پای او آویزان شده بود! از این خیابان و از این گردشگاه عمومی و عشرتکده بیکاران نهران که بگذریم بچهار راه مخبرالدوله و از آنجا مستقیماً وارد خیابان کوچکتری میگردیم در اول قدم این خیابان در گوشه دیوار بخط جلی این کله را روی کتبی طراحی شده می بینیم: خیابان سعدی

آری روح سعدی گویا از اینکه اسم او در این جا زینت بخش این خیابان و بالخاصه بالای خیابان لاله زار است خیلی خوشنود باید باشد که هموطنان خلف او هنوز بیاس خدماتش نام جلالت شعار او را فراموش نکرده و سپاسگذار يك شاعر اجتماعی بلند مرتبه عالی مقامی هستند!

نمیدانم در ایران چرا اسامی اشخاص بزرگ را بمحل های ناپسند نامزد میکنند مثلاً نام خیام را همیشه برای مغازه های مشروب فروشی قلمداد مینمایند! و یا محل های مقدس مخصوص اشخاص بیعار و طرار میشود چنانچه مشهور است و میگویند در شیراز مقبره های حافظ و سعدی محل گردش و رفت و آمد اشخاص عیار و خوشگذران های آن دیار است!

از طرف دیگر اگر ملاحظه کرده باشید بجز این محل ها که

برای گردشگاه عمومی ذکر شد - گردشگاههای دیگر سراغ داریم که خوب است شما را بدان نقاط جلب نمائیم :

خیابان لاله زار و این طور اما کن که ذکر شد محل تفرج اشخاص بالنسبه تربیت شده بود ولی اگر اشخاص طبقه پائین تر یا توده ملت گردشگاه های آنها را ملاحظه کنیم : اولاً محل تفرج مخصوصی برای آنها نمی یابیم ثانیاً اگر سراغ کنیم باید برویم در باوق های محلی و گوشه قهوه خانه ها و سخنوری سخنوران یا بازی زنا کوکو آنها را بشنویم و بالاخره معابر عمومی را نجسس نمائیم که توضیح این قسمت البته موجب ملال خواهد بود !

حالا بخایان امپریه که موضوع سخن ما در آن اتفاق افتاده است برگردیم :

آری حدس میزنید این خیابان که آنرا خیابان امپریه میگویند خیابانی است باصفای بزرگتر از خیابان های دیگر ولی نه از حیث جمعیت و بناهای بلند مرتبه و مغازه های عالی بلکه از حیث زهت هوا - صفای طبیعت و بخصوص بواسطه روانی آب که در دو طرف خیابان جاری است - این خیابان را در عصرهای بهار خوش منظر و قابل گردش و تفرج میدارد . این خیابان که دو طرف آن مشجر است در حقیقت از شمال بجنوب طهران و منتها باسامی مختلفه و پیچ های متعدد نام برده میشود و از حیث عرض هم برخیاانهای لاله زار و علاء الدوله برتری دارد . خیابانهای کوچک كوچك باصفای دیگری از مغرب و مشرق این خیابان را تقاطع میکنند از جمله خیابان منیریه - آرامنه - لواء الملك - انتظام السلطنه در یکی از خیابان های مزبور بود که پهلوانان زمان ما با هم

شالوده و مقدمه و طرح دوستی خود را ریختند سیزده روز از اول فروردین مطابق ماه سنه ۱۳۳۰ میگذرد تنها عید ملی که بعد از غلبه عرب بایران بیادگار است همین عید نوروز است که نمونه نشاط و فرح ایرانیان قدیم و بزرگی و جلال آن مردم است عیدسده و سایر اعیاد همه از خاطر ها محو شده است فقط اعیاد مذهبی است که جانشین آنها شده و اینک راجع باین عید مراسم مختلفه در هر دیار و شهری در ایران حکمفرماست هر کس بنوعی وسائل خوشی و طرب خود را فراهم میآورد .. طول مدت رسمی این عید سیزده روز است ولی دامنه دید و باز دید و ملاقات های سال جدید برای زنان تا دو ماه است مراسم این عید زیاد و تفصیلات آن یدشمار است :

عموم مردم بیاد اینکه سال قدیم دارد میگذرد برای بدرقه شب چهار شنبه آخر سال را نجملانی دارند از جمله آتش روشن میکنند و در نقاط مختلفه نزدیک بهم میگذارند و از روی آن میگذرند درحالی که میگویند : زردی من از تو سرخی تو از من !

برای آنکه سال گذشته که میرود نحوست و زردی ظاهری و باطنی را هم همراه خود برده خوشی و طرب که نمونه آن سرخی است برای بهار بگذارد ! برود در حالتیکه بهار با تمام خوشی ها - نشاط ها عرض اندام کند !

قضایای فال گوش نشستن و زندگی آتیه و سال جدید را تفأل زدن و مکتوبات خاطر خود را بکلمات جسته جسته عابرین و مردم بیگانه قیاس کردن - شب را برای نذر قاشق زنی کردن و بساط تهیه آتش امام زین العابدین (ع) دیدن از جمله قضایایی است که در تمام ایران گمان میکنم

رواج داشته باشد ولی در طهران چیزی که بیشتر مرسوم است در شب چهارشنبه آخر سال که معروف بشب چهارشنبه سوری است زیارت توپ مروارید است که در محوطه ارك بحال اسف اشتیالی افتاده است! اگر برای زیارت یادگار نادرشاه افشار و قدر دانی از زحمات آن یگانه مردی است که ایران را از بلایائی نجات داده است - خیلی بجا و نه تنها زنان باید آنرا زیارت کنند و کهنه مراد هم بدان گره زنند بلکه عموم ملت در همه وقت و هر موقع لازم است که برای قدردانی از جهانگیری نادر و زحماتی که برای آزادی و استخلاص و سر بلندی ایران کشیده و فتوحاتی که کرده و این توپ و توبه‌های دیگری را هم از هندوستان بفتح و فیروزی بدست آورده است - زیارت بروند و قدر دانی از اعمال او نمایند ولی بدبختانه قضیه رنگ زردی دیگر و جنبه دیگری بخود گرفته است!

خلاصه بعد از آنکه با کمال اطمینان سال گذشته را بدرقه گفتند مثل مسافری که سفر میکند و برای آتش رشته پشت پا می‌پزند - برای سال قدیم هم بخصوص در طهران روز چهارشنبه آخر سال را آتش رشته بخته و دور هم جمع میشوند و برای خوشنودی و میمنت قدوم سال جدید و بدرقه سال گذشته آتش مزبور را با آب و تاب صرف میکنند

حالا برویم باستقبال سال جدید:

بیچاره خانواده هائیکه باید مخارج جمعیتی را متکفل شوند بیچاره مردمی که زن و بچه و کلفت و نوکر و دده و آغا و غیره دارند و برای سال نو باید مخارجی بکنند لباسی تازه و سایر ترتیبات این عید را فراهم بیاورند

در ایران این بدبختی هست که يك نفر کار میکند و جمعی راحت بطفیل او زندگی میکنند! و بدبختی بیشتر از این حیث است که غالباً این افرادی هم که جمعی را نان میدهند خود طفیل هیئت اجتماعی و تولید ثروت مستقیماً نمی نمایند یعنی نوکر و مستخدم هستند کاسب و کارگر و صاحب. بازوان توانا خیلی کم است....

آنوقت با این عسرت و تنگدستی و بی کفایتی اکثر اعضاء هیئت اجتماعی توقعات بی جا و قیود بی موقع آنها بیشتر باعث خرابی خانواده ها و مردم است:

عموم مردم بیاد اینکه هنگام بهاران اشجار و نباتات لباس سبز و خلعت تازه در بر میکنند تجدید لباس نموده خود را باك و پاکیزه نگاه میدارند... این خود نشانه لطف و صفای این عید است مردم که بعقاید باطله آشنا هستند و هنوز دامنه معلومات چندان توسعه پیدا نکرده است تصور میکنند زمین روی شاخ کاو و کاو روی ماهی و ماهی روی دریاست هر سال زمین از يك شاخ بشاخ دیگر کاو نقل و تحویل پیدا میکند و این موقع را موسم تحویل گویند و برای همین موقع که آخرین جنبش سال کهنه و موقع عرض وجود سال جدید است تشریفات فراهم میکنند. هر کس در این وقت باید در منزل خود دور هم جمع شده با تشریفات که تهیه شده است در این کانون مقدس خانوادگی با هم خوش باشند.

اولین نمونه مجمع خانوادگی و کانون مقدس فامیلی همین اجتماع است که پدر فامیل با اعضاء خانواده خود شريك و سهیم در خوشی

و طرب هستند.

هر خانواده در اروپا مجمع مخصوصی دارد که امور راجعه به خانواده از قبیل تعیین وراثت - انتخاب آنها تعیین قیم - مسائل راجعه بزناشویی - اجازه برای تجارت زنان بیوه و غیره قطع و فصل میکند: این خود واسطه استحکام خانواده کی است ولی اینطور مجمع مقدس فامیلی که قاطع امور مهمه زندگی خانواده باشد وجود نداشته و اعضاء خانواده نسبت بهم الفت و مودت کامله ندارند گناه میشود یکی از اعضاء خانواده درست تمام فامیل خود را نمی شناسد و نمیتواند معرفی کند و اسامی آنها را بسا میشود نداند و با آنها رابطه الفت و محبت هم نیست!

پس از آنکه منجم وقت و دقیقه تحویل را معین کرد - هر کس هر آرزویی دارد در این موقع ابراز میکند اگر کسی بخواهد چاق شود، فریبی تقاضا میکند و در موقع تحویل سال، مروارید در آب ریخته و میخورد اگر کسی پول و دولت میخواهد از دست کسی که بآن دست معتقد است دشت میکند. دوازده روز مخصوص ملاقات و دید و بازدید است تا روز سیزدهم که عموم مردم از زن و بچه و پیر و جوان همه اهالی یک شهر و یک ده در بیرون شهر در مکانهای وسیع همدیگر را ملاقات می کنند.

امروز روز سیزده بدر است هم روز نحسی است و هم روز سعد. روز سیزده در معنی بعثت اسم نحس است و باید این نحوست را خارج از شهر بدر کنند و سعد است بعثت خوشی و خرمی که در طبیعت افراد مردم موجود است.

اساساً در هر مذهبی و هر ملتی اعیسادی معین است که برای ملاقات عمومی اختصاص پیدا کرده در مذهب اسلام در زمانیکه حج میروند همه در يك روز از هر ملت و هر طایفه در این روز مقدس همدیگر را ملاقات می کنند و کنگره بزرگ اسلامی تشکیل میشود نه فقط برای زیارت و حاجی شدن بلکه برای اینکه کلیه ملل مختلفه همدیگر را ملاقات کنند و در امور دنیائی و پیشرفت عالم مسلمانی در این کنگره بزرگ اجتماعی مذاکرات نمایند و بالاخره در مواقع لازمه برای مساعدت هم دست استعانت بدهند.

تشکیلات فرقه و حزبی که امروز در اروپا و امریکا حکمفرماست اساساً میتوان گفت از روی مذهب اسلام اقتباس شده: اجتماع در مساجد، اجتماع در مسجد جامع برای عموم طبقات يك شهر و بالاخره اجتماع در مکه برای عموم مسلمانان بالغ و صاحب ثروت برای معاضدت و مساعدت بامر مسلمانی در بعضی ممالك دیگر همین قسم اعیاد هست که عموم طبقات آزاد هستند و آرزو را خوش میباشند ایران، سرزمین زردشت هم عید نوروز را با تمام خصائص آن بخود اختصاص داده و سیزده بدر را روز مسعودی میدانند. همه کس برای حظ بردن و بهره ور شدن از فیوض طبیعت به بیرون شهر در باغات و تزهتکده های با صفا مشغول عیش و طرب شده در میان سبزه ها گلها و ریاحین گرد آمده - بعیش و نوش مشغول میکردند

بگذسته از زنان یک فامیل که هنوز ما معرفت بحال آنها نداریم پس از آنکه لوازم خوشی امروز را تهیه دیدند برای راحت و آسایش

خود بیابان با صفائی رفته امروز را در آنجا امرار وقت نمودند. گلهای ناز و شکوفه کرده درختان میوه پیدشس که گلهای میوه آنها بواسطه زحمت باغبان رنگ و روی ناز و بخود گرفته بخصوص درخت بادام جلو و مخصوصی بیابان و بستان میدهد. این جا باغ بهجت آباد است. صفا و دلاری بیابان همه کس را بطرف خود جلب میکنند بهجت آباد قسمت خیلی کوچک جنگل مصنوعی است که درختان ارغوان با گلهائی که گوناگون از اثر عصبانی بودن خون میخورند جلوه گاه میدان بهجت آباد است. که تقریباً در شمال غربی طهران واقع است. استخراج و آب جاری آن که بالاخره پس از عبور از استخراج بشعب متعدده تقسیم و تشکیل آبشارها در میان این جنگل کوچک جریان دارد. نمایشگاه بهجت آباد را نیمه می بینند. اطراف این میدان محصور بیابانی است که عموماً برای عیش و عشرت آبادان گشته است. امروز را هم جمعیت بدین طرف دسته دسته آمده بعضی ها در کنار جوی ها - برخی ها در باغهای اطراف و دسته های متعدد در اطراف استخراج بخوشی و طرب مشغول و بخوردن کاه و سرکه شیر و علاقه مند هستند. طرف عصر یکدسته از زنان با جوانان و فامیل خود که روز را در باغ سمت مشرق با کمال آسایش و فراغ بال بگذران کرده - از باغ بیرون آمده و بسمت اکبر آباد دولا ب و از مکانهای بر جمعیت روان بودند. زنان عاقله و بزرگتران جلو دیگران در عقب آهسته آهسته تفرج کنان میروند همه جا این جمعیت با کمال آرامی و متانت طی مسافت نمودند کسی از میان آنها قدمی فراتر نمیگذاشت و سعی میکردند همدیگر را در مواردی که جمعیت از دو سمت رفت و آمد میکرد - از نظر دور

ندارند. با این دقت و مراقبت معذک دخترى که حواسش بتماشای اطراف مشغول بود در موقع مراجعت بطرف منزل - از میان جمع دور افتاد. دو سه خیابان و کوچه طی کرده باقوام خود نرسید خود را سرگرم در طفلی که در دو طرف او با او میرفتند نموده و ضمناً با شاخه گل بادامی که از باغ چیده بود خود را مشغول میکرد. دو طفل متعلق باقوام او بود که متوالیاً صحبت می نمودند. گاهی که از صحبت و حرفهای مکرر آنها خسته میشد بشاخه گل و شکوفه و برگهای سبز و باطراوت آن که در دست داشت نظر میکرد و از صفا و لطف آن بهره ور میکشت.

صدای پای اسبی توجهات او را بخود جلب نمود دختر با سبی که گاه گاه اطفال او را صدا میزدند و میکفتند: ایران خانم - ایران خانم دانستم اسم این لعبت زیبا ایران خانم است ولی گاهی هم شنیده میشد که ایران خانم اسم دیگری را بآنها یاد میداد و میکفت مرا صدا کنید مهر انگیز خانم آنها چون عادت با سب قدیمی او نموده این اسم را یاد نمیگرفتند و لابد باید این اسم را پس از شوهر کردن برای او نامزد کرده باشند!

یکی میکفت مهر انگیز آن شاخه گل را بمن بده. . . دیگری ایران خانم این چه گلی است من میخواستم بچشم دستم نرسید ایران بحرفهای آنات گوش داده بجوابهای کوچک کوچک آنها را قانع میکرد. . . ولی از آنجا که طبیعت اطفال مایل بسؤالهای طفلانه است هر وقت که جوان بطرف دیگری نظر میافکند یکی از این دو طفل حواس او را مختل داشته - سؤالهای

تازه و تازه تری سر او را گرم مینمودند.

اینجا دیگر صدای پای اسب نزدیکتر شده جوان رو را بطرف صدا نموده - جوانی را دید رعنا سرو بلند بالا که تازه خط سبزش بر کرد عذار گلگون دمیده جلوه و شادانی مخصوص بان چهره خوش منظر می بخشید ...

جوان که بر روی اسب بلند بالای سفید اندامی استوار بود معلوم است جوانی است که آثار بزرگی و نباهت از ناصیه او پیدا بوده - دامن عفت و جوانمردیش هنوز بالایشهای زمانه ملوث نگشته است؛ هر چه دیده عفت - هر چه شنیده آثار جوانمردی است آری، جوان از خانواده نجیبی که عفت و پاکدامنی حاکم روابط اوضاع فامیلی است بزرگ شده و هیچگاه مایل نخواهد بود که از این رویه روی گردان شده بطرف آلودگی ها و خراب کاری ها میل کند

خال سیاهی که بر کنج لب او رسته و با سبزه عذار او مشغول عشوہ گری است هر بینوای عاشق مزاجی را بیک نظر فریفته این منظر لطف و صباحت میکند .. اسب جوان و سفید او هم گویا افتخار دارد باینکه جوان زیبا شکل نجیبی را غاشیه کش بوده که با چنین سر افرازی در جولان است . دم خود را از اثر این مباحثات مانند قوس کافی نموده که بقدر کشیده چون تیرش منظره نیکوئی می بخشد و براقی های زیادی که بر سر و روی اسب است گویا با تن سفیدش در جنک و نبرد می باشند.

زین و برك كوچك قزاقی که جوان بلند بالا را بلند بالا تر و کشیده

تر جلوه میدهد نمونه از زین و برك های روسیه است که معروف بزین قزاقی است !

مهر انگیز همینقدر که چشمان سیاه نافذش بر حال مهر انگیز جوان افتاد قوه عاطفت و نیروی جاذبه او بی اختیارش کرده در جای خود ایستاده و مبهوت جمال دلارای جوان اسب سوار شد؛ نگاه میکرد، حظ میبرد، بتماشا لذت میدید.

اطفال از توقف او بصدا آمده یکی میگفت چرا نیائی دیگری ایران کلم را بده ... بیا برویم ...

مهر انگیز وقتی باظهارات آنها نگذاشته - و معلوم نیست چه فکری در خاطر او خلیجان دارد!

« آيا با اينكه معلوم است تازه شوهر کرده - خدای نکرده خیال بدی در خاطر بی غل و غش خود خطور میدهد؟

اگر چه عقل او مبهوت و حیران جمال جوان شده است ولی دامن عفت او از دست داده نشده و بهمان قسم آثار عفت از جرکات او پیداست آری در دایره تصور او دو قوه متضاد با هم در کشمکش اند عشق و عفت:

ولی يك قوه دیگر حاکم بر هر دو است: عقل چه میگوید و چه امر مینماید؟

« آيا اينطور آمرانه حکم میکنند که برو جوان دل بکسی مده تو در حباله نکاح دیگری، اگر با نظر ناپاکی بسراپای جوان بیسکانه نظاره کنی و قلب با محبت و سرشار از عشق جوانی را برای

نثار آثار محبت خود و جذب الطاف و اشفاق مهر پرورانه جوانی باز کنی، دیگر برای شوهرت چه خواهی داشت؟

« این گنجینه مودت از آن اوست تو مالک آن نیستی و نباید چیزی را که مالک نیستی بدیگری تفویض کنی اگر خدای نخواستہ دل بجوانی غیر از شوهر خود سپردی آنوقت است که روزگار تو سخت خواهد شد! آنوقت است که دامان عفت تو ملوث و اسباب تنک و هتک شرف و ناموس خانواده اصیل تو میشود.

« برو ای جوان، جمال مهر انگیزت را بطرف دیگر معطوف داشته، روا مدار که اشعه جذاب دیدکان و انوار رخسار دلستان بیچاره مهر انگیز را مستغرق و فرا گیرد!

« پروراه خود پیش گیر که دختر بیش از این طاقت ندارد دامن صبر و شکیبائی او را عشق و آثار عشق تو خرق خواهد کرد آیا راضی خواهی شد که جوانی دلباخته تو باشد و باز آيا راضی خواهی شد که باز این دلباختگی روزگار خوش زناشوئی او تیره و تار گردد!

ولی عشق ناگهانی و دلدادگی که لازمه جوانی است او را بچه تحريك میکند؟ آیا براه کج منحرف کرده با او میگوید: برو با جوانی که تو او را اینک خواسته دلخوش باش، جوانی که او را پسندیده و در دل تورخته کرده برای خود او را رفیق حیوة و شریک زندگانی اختیار کن. نه، ایران جوان، همان لعبت زیبا راضی نخواهد شد که قلب خود را حاضر برای قبول اشعه محبت آن جوان ماهر و کند ولی معهدا و با اینکه این افکار در خاطر پریشانش او را

آزار میداد این کلام را ادا کرد که در آن آثار عفت باز متمکن بود باز راضی نشد که عقل و عفت خود را حتی در خیال فدای عشق کند با اینکه جمال دلاویز جوان او را محو خود نموده است باز راضی نمیشود که کلمه خارج از آداب عفت ادا نماید ولی معلوم است این کلام را که از فرط عشق آمیخته با آلهای دردناک و خیلی آهسته ادا کرد بی اختیار از فکر و دماغ او سرایت کرده و بر زبان جاری نمود...

آه! کاش این شوهر من بود!!... -

این کلام را با آهنگ محزونی که آمیخته با حیا بود گفت... عرق سرد بر پیشانیاش نشست. بدن مثل اینکه میخواهد منجمد شود روح مانند اینکه از قفسه بدن که جای او تنک است و میخواهد مکان وسیع تری اختیار کند و اینک مشغول دست و پا زدن است اندکی توقف... نگاههای تند و بی اختیار.

آخر حوصله اطفال به تنک آمد و از ایستادن و مبهوت نگرستن مهر انگیز بی اختیار شده یکی بدیگری رو کرده گفت: گوهر، مهر انگیز چرا نمیآید گوهر در جواب گفت: منوچهر به بین بخودش حرف میزند زربلب نمیدانم چه میگوید..

منوچهر و گوهر یکی پسر و دیگر دختر بسن هشت و نه ساله از خانواده همین مهر انگیز بودند و با او نسبت داشته گوهر دختر خاله و منوچهر پسر دائی اوست با آنکه سنشان قابل نیست معهدا با هوش و ذکاوت ایرانی بزرگ شده اند هنوز آلود گیهای زمانه و محیط بطفانت آنها دستبرد نیآورده است مهر انگیز پس از آنکه

جمله فوق را ادا کرد آه سردی کشیده بطرف گوهر و منوچهر آمده و آهسته آهسته شروع بحرکت نمودند

جوان هم میخواست با اختیار کند ولی دوعلت را مانع خود میدانست اول مذهب یعنی مفتش غیبی دوم می رسید مبادا گرفتار نظمیه و آژان گردد و بالاخره ترس از خود دختر بیگانه که با او بخشونت جواب گوید 'اطراف خود را ملاحظه کرد' چیزی نگفت از عقب او روان گردید ...



فصل دوم

(برادران ایرج همیشه او را مورد ظمن)
(وشمات و آماج انتظار حقارت و پستی)
(خود قرار میدادند در غیاب او پیش پدر)
(واقوام بذله گوئی وشکوه نموده و او را)
(در انتظار آنها بدجلوه میدادند ...)

خانواده جاویدان

برای اینکه ما این دو جوان را بشناسیم آنها را همانجا گذاشته در صدد شناسائی ایرج و تحقیق احوال و اوضاع او رفته به بینیم این جوان کیست و چه کیفیات در خانواده که منتسب باوست تاثیر دارد بعد سراغ ایران (مهر انگیز) و شوهری که جدیداً اختیار کرده رفته و احوال زندگانی او را بدست بیآوریم:

ایرج جوانی است که تازه شانزدهمین مرحله حیات خود را طی میکنند معلوم است در این سن بچه کار مشغول است ایرج را مدت چهار سال است که بمدرسه سن لوئی گذاشته اند تحصیل نماید. هنوز تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در مدارس ایرانی باتمام رسانده است پدرش او را بمدرسه اروپائی گذاشته که تحصیلات اروپائی و بخصوص زبان فرانسه را بیاموزد مدرسه سن لوئی و مدارس دیگر اروپائی که در طهران و بعد ها در شهرهای دیگر ایران مفتوح گردیده است و غالباً دولت هم کمک مادی میکنند با برای رواج زبان اروپائی و کشتن زبان فارسی بوده است یا برای ترویج مذهب عیسوی. شاگردان برای اینکه آتیه درخشان و مشعشی

داشته باشند مجبورند که تحصیلات مذهبی خود را کاملاً آموخته باشند چرا که با قدرت اروپائیه مخصوص انگلیس ها و روسها و نفوذ سیاستشان در ایران همینقدر که شاگردان فارغ التحصیل شدند میتوانند داخل اداره و صاحب شغلی بشوند چرا که در این دوره کار آبرومند و شغل مناسب که مدارجی را طی مینماید، همان استخدام دولت است و بدین سبب از شاگردان دیپلمه مدارس دیگر مثل سیاسی و دارالفنون خوشبخت ترند.

شاگردانی که بمذهب عیسی رهبری شوند دارای حقوق کافی و آئینه خونی خواهند بود ولی از آنجا که اذهان ایرانی بسختی در طفولیت راسخ در مذهب اسلام شده است کمتر بدین عیسوی متوجه میشوند بلکه کسانی که گول و فریب میخورند اشخاصی هستند که استطاعت کامله زندگانی ندارند و برای زندگانی روز مره بایستی رفع احتیاجات دیگر بایستی فخر و مباهات غلط بطرف مذهب مسیح میکروند - با مخارج فوق العاده که اروپائیان و امریکائیه متحمل میشوند غیر از نشر زبان و افکار خود از این حیث چندان فائده معنوی دیگر نمیرند

با آنکه هر سال مبالغ هنگفتی برای انتشار کتب مقدس خود بزبان های مختلفه فارسی و عربی فرانسه انگلیسی و غیره خرج میکنند و زیبائی ظاهری کتابها هم میافزایند و فقط قیمتی که برای کتاب اخذ می کنند، قیمة مجلدات زیبا و مطلا کاری آنهاست، معذک اشخاصی که این کتابها را میخرند فقط برای جلد آنهاست نه استفاده مذهبی و اگر کسی اتفاقاً مطالعه کند برای پیشرفت زبان

و بایستی مباحثه در امور مذهب است
ایرانی کلیه بخصوص جوانان که آمال و آرزوی خود را هنوز تشخیص نداده اند فقط زبان خارجه را برای زندگانی خود تحصیل میکنند نه برای معلومات اروپائی؛ نان را بنرخ روز میخورند مثلاً اگر در ایران پلتیک روسها پیشرفت میکند مردم بطرف آموختن زبان روسی می شتابند و اگر موقع جنگ های بین المللی را ملاحظه کنید بواسطه پیشرفت های اولیه آلمانها در جنگ ها مردم تصور فتح آلمان را نموده اطفال خود را بمدرسه آلمانی میفرستند و زمانیکه انگلیسها در دنیا بخصوص در ایران پس از جنگ های بین الملل نفوذ و قدرت کامله حاصل کردند باستقبال زبان انگلیسی میروند؛ چنانکه در زمان انعقاد قرارداد ایران و انگلیس (اوت ۱۹۱۹ مطابق ذی قعدة ۱۳۳۷) بقدری کلاسهای تدریس زبان انگلیسی در طهران زیاد شده بود که دیگر برای کتب ابتدائی (فرسبوك) مجبور شدند در طهران طبع کنند.

ارج تحصیلات خود را در مدرسه سن لوئی که ابتدا باسم کاتولیک ها (لازار یست ها) معروف بود میخواست. با تمام برساندولی مع الاسف آتش عشق خرمن محصول و تحصیلات او را سوزانده نگذاشت تصدیق گرفته از مدرسه بیرون رود یکسال دیگر باقی بود که کلاس پنجم را تمام کرده تصدیق اخذ کند ولی بجای آنکه کوشش وجدیت او از این ببعد برای اتمام تحصیلات خود مصروف شود - برای اطفاء غلیان عشق بکار رفته - عاقبت طبیعت عاشق مزاج او و شتاب و عملیات تند و با حرارت او او را گرفتار بلایا و دچار صدمات نمود

پدرش سهراب خان (ب - ممالك) مدتهاست که مستخدم دولت بوده در خدمت اداره جوانی خود را سررسانده است و حالا بواسطه کبر سن و اشخاص جوانی که هر روزه با توصیه ها و بارتیهها با ادارات روی میآورند جزو منتظرین خدمت مالیه محسوب و گاه گاهی که کابینه تغییر میکنند و از رفقا و دوستانش که مصدر ادارات مختلفه وزارت مالیه میشوند او را به پیشکاری یا امانت مالیه یکی از ایالات و ولایات منصوب میدارند یعنی هر وقت نهضت بایران پوسیده و فرتوت میشود و مستوفیان قدیم با تغییر لباس روی کار میآیند سهراب خان هم مقام خود را احراز میکند و برعکس هر وقت دسته جوانان جانشین آنها میشوند باز سهراب خان میروود کنار خیابانها و بازارها گردش میکند و دلش خوش است که نام او در جزو منتظرین خدمت منظور داشته اند!

سهراب خان (ب - ممالك) ابتدا بوسیله پدرش چون مستوفی قدیم بود داخل وزارت مالیه شد در موقعی که مشارالیه بخدمت پذیرفته شده بود هنوز قانون استخدام وضع نگردیده دوره پارقی بازی و اقتدار شخصی بود اشخاص بواسطه زور و قدرت داخل خدمت و صاحب مشاغل مهمه میشوند نه معلومات نه کفایت شخصی، نه سابقه خدمت اینها هیچکدام مدارك ترقیات و دخول در رشته خدمات دولتی نیست. سهراب خان چندی که رموز اداره را فرا گرفت و راه های دخل را آموخت بزودی رفیع رتبه پیدا کرده و داخل جریانات استفاده گشت

ابتدا امین مالیه ساوجبلاغ، بعد قم و کاشان و بالاخره با زور و

قدرت پیشکار مالیه فارس شده و حالا هم بهمین شغل و پست باقی و بر قرار است ولی محتمل است با تغییرات کابینه شغل او را از دستش گرفته بدیگری که طرفدار و شاید از اقوام و دوستان اعزاء کابینه است تفویض کنند: این ترتیب معمول به ایران است از زمانیکه ایران دارای مشروطه شد هر کابینه يك عده طرفدار و يك عده مخالف داشته هر موقع که روی کار میآمده چون کابینه و افراد کابینه از يك عده اسامی و اشخاص مختلف بهیچوجه تجاوز نمی کند همیشه رسم این است که طرفداران خود را که باعث روی کار آمدن آنها شده اند بمأموریت های مهم میفرستاده و مخالفین را معزول میکردند بدین طریق معزول شدگان در صدد دسیسه بر آمده همینکه موقع بدست آنها میافتاد و اوضاع خارجی هم کمک میکرد اساس آنرا بر هم می چینند

البته حدس میزنید چقدر بازار دسیسه و تحریکات با رونق است بدین لحاظ کسانی که بمأموریتی اعزام میشوند از هیچ قسم دزدی و تقلب - چون ترتیب مجازات و کار براداری در بین نیست - خودداری نمی کنند مالیاتی که باسم دولت از منال ملت اخذ و برداشت میشود ثلث آن بصندوق و خزانه دولت وارد میشود مابقی بدون حساب بحیب مردم مختلفه و خرج مبل و اثاثیه و پارک و اتوموبیل میگردد وسیله فرار از هر پیدش آمدی برای این نوع اشخاص توسل برشود است. سهراب خان (ب - ممالك) هم از آن پیشکارانی است که در مدت قلیل مأموریت خود کمر خود را بسته و برای سالهای دراز زندگانی، عیش و کامرانی احتیاج بزحمت و کار ندارد آری این است

رویه زندگانی اجتماعی در آن عصر ... اطفال و نو نهالان آنها هم بطرف تحصیل و کسب معلومات کمتر میل مینمایند چرا که قدرت و سلطه اقوام آنها کافی برای پشت هم اندازی و زندگانی چند پشت آنها خواهد بود.

جاویدان اسم خانواده است که ارج در آن بزرگ شده است ارج پنجمین پسر سهراب خان (ب - مالك) و از زن سوم اوست ضدیت و مغایرت که فیهابین برادران و خواهران او حکمفرماست هیچوقت یکدیگر را نسبت بهم ذی علاقه و با الفت نیروورنده است سهراب خان در سن پانزده سالگی وقتی که هنوز تحصیلات کافی نکرده و غیر از خط و عربی و اصاب الصبیان که منحصر به تحصیلات آنزمان بود چیزی نمیدانست - متأهل شد. سابقاً عموم جوانان از سن پانزده بواسطه اینکه زندگانی در آن موقع سهل و ساده و مخارج و نجملات هم کمتر بود زن میگرفتند و بدون قیود عیال اختیار میکردند ولی از مشروطه باین طرف که محشور با زندگانی با تحمل اروپائی شدند و روزگار هم بواسطه جنک ها و قتل و غارت ها و چپاول ها سخت شد اختیار زن برای جوانان و همینطور اختیار شوهر برای دختران از دست رفت. دامنه زنا شوئی کونا شد و برعکس اوضاع و احوال بی عصمتی و بی عفتی رو بترقی گذارد. زنی که برای سهراب خان در آن سن اختیار و انتخاب کردند چون در آن موقع هم کفو او نبود و باسم صیغه برای احتراز ارتکاب عملیات شنیعه بگردن او قبولانند بدرد همسری دائمی او نخورد لهذا در صدد تجدید فراش بود اتفاقاً از این زن يك دختر و يك پسر بوجود

آمد. بعد ها چون پدر سهراب خان (ق - الدوله) بود فوت کرد و اموال سرشار و مثال هنگفتی باو رسید زن دیگری ولی باسم عقد از خانواده اشرف شهر طهران بحباله نکاح خود در آورد با اینکه زن دومی او از خانواده نجیب و اصیلی بوده و از حیث صباحت منظر و دلربائی بی نظیر بود مع هذا اکتفا بزندگانی با او نکرده در غیاب او با در بیرونی منزلش بامور شنیعه که شیوه مردم بیکار و عیاش و پولدار طهران است میپرداخت. قضا را وقتی که پیشکار مالیه کاشان گردید دختر دیگری از یکی از تجار نخل فروش آنجا برای خود زنی گرفت آنوقت که اوضاع و احوال نخل ایران سر و صورتی داشت و در مقابل نخل های اروپائی دعوی همسری میکرد کار این خانواده که سهراب خان از آنها دختری گرفت خیلی رونق داشت و دماغشان باصطلاح چاق بود

و هنوز هم از بقیه معاملات و مطالبات سابق زندگانی میکنند. سهراب خان مدت پنجسال در این مأموریت باقی بود خدا باو يك پسر و يك دختر عطا فرمود

پسر او همین ارج است که پس از پنج سال که پدرش از مأموریت کاشان معزول شد بطهران آمد و ابتدا در سن هشت سالگی بمدرسه اقدسیه و در سن سیزده بمدرسه سن لوئی برای آموختن زبان فرانسه میرود

معلوم است با این مغایرت زنهای مختلف چه بساطی در این خانواده گسترده شده است. ارج کوچکترین پسر ولی وجیه ترین آنهاست و از این جهت پدر او را بیش از اولاد دیگر خود دوست می داشت.

همیشه بانظر ملاطفت و علاقه ابوت باو نگریسته او را انیس دلبند و هم صحبت یگانه خود قرار میداد دیگران از شرف صحبت و هم نشینی او محروم بودند. برادران دیگر ارج از این بابت باو حسد برده، او را مورد طعن و شماتت و آماج انظار حقارت و پستی خود قرار میدادند در غیاب او پیش پدر واقوام خود بذله گوئی و شکوه نموده او را در انظار آنها بد جلوه میدادند اتفاقاً کسیکه در خانواده ای بد معرفی شد همه او را بنظر تحقیر مینگرند.

نه تنها بیچاره ارج و خواهرش هدف آزار و اذیت برادران واقع میگرددند بلکه مادرش نیز از این صدمات و صدمات دیگری که از زنت های شوهرش (هبوها) باو میرسید بی بهره نبود پشت گرمی و تکیه گاه ارج بمادرش بود چرا که مادرش بالنسبه جوان تر و زیبا تر از باقی زنهای او بوده و امید میرفت که طرف بغض سهراب خان واقع نگردد ولی آنها در این خیال بودند که اسباب نفاق بین او و پدرشان را فراهم آورده او را از حباله نکاح پدر بیرون برند!

ولی مادر ارج (ماه تابان) چون در این ملک غریب بود و شوهرش از کاشان بطهرانش آورده بود میت رسید مبادا زنت های شوهرش اسباب طلاق و قطع رشته زندگی او را فراهم آورده هرچه دیگران (هبوها) و پسران شوهرش بدگوئی از او میکردند ندیده انگاشته در مقابل این بدبها و دریشکاه تمام این آزارها با آنها باکمال مهربانی و ملاطفت سلوک مینمود. سهراب خان همیشه اوقات باید بمرافعات بین اولاد خود را طی کند یا مشاجرات بین آنها را بشنود

با اینکه سه چهار دست حیاط در اختیار زنها گذارده و کلفت و خدمتکارهای متعدد برای راحت و آسایش آنها فراهم آورده، مع هذا از این خوشی و آسودگی استفاده نکرده و همیشه باهم در نزاع و گفتگو هستند و این گفتگوها غالباً راجع باوضاع خانواده و اقوام هم دیگر است چرا که زنهای ایرانی شرکت در فراهم آوردن وسائل زندگانی خود و شوهرشان نمی کنند، تصور می نمایند زندگانی همیشه بیک نهج است و روزگار همیشه خوشی و عشرت را همراه دارد، اوضاع سلامت را غنیمت نمی شمردند، خلاصه مخارج سه چهار دست حیاط و نوکر و لاله و دده و غیره در نظر بلندشان هیچ است، گفتگوهای چرند زنانگی فقط دایر مدار زندگانی آنهاست.

هرکس بخایان امیریه رفته است خایان منیریه را میشناسد از هرکس از اهل آن محل سؤال شود منزل سهراب خان کجاست نشان میدهند، دوسه دست حیاط که مختص زندگانی باجلال اوست شهرتی بسزا دارد.

یکی از این حیاطها را که بیرونی است سهراب خان برای رفت و آمد و معاشرت با دوستان و رفقای اداری اختصاص داده است. سهراب خان برای اینکه عیش کند یا خوش باشد زنهای متعدد گرفته باینکه چون موافق سلیقه خود زنی را ندیده و نسنجیده اختیار نموده این است که برای وصول بمقصود متوسل باین طریق شده است در صورتیکه از این جهت تولید مشکلات زیاد و مراعات تمام نشدنی و مغایرت های بی نهایت کرده نه خودش خوش است، نه زن، نه اولادش

هیچیک با هم نمی سازند همه مانند بیگانه نسبت بهم سلوک میکنند.



امروز را که باید لااقل با هم خوش باشند و سختی سیزده را از خانه بدر کنند یعنی دست از رفتار خصومت آمیز خود بردارند برعکس نتوانستند اسباب گفتگورا فراهم نیاورند پس از آنکه در بیرون دروازه دولت درباغی که متعلق بفامیل خود بوده دست جمع گرد آمده بودند باز مشاجرات نموده اسباب نزاع و گفتگو فراهم گشت مسئله صیغه وعقد بودن و حب و بغض سهراب خان نسبت به زنها و اطفال و اینطور مسائل در بین آمد، عیش همه کس را منقص نمود. آتش رشته که برای جمع شدن در اطراف آن و خوردن و خوشی نمودن فراهم شده بود غنیمت نشمرده و برادران ایرج هم او را بی اذیت نگذارند بدین جهت ایرج اسب خود را سوار شده بعزم گردش و دوری از اخوان بطرف خیابانها و اکبرآباد و مراکز بر جمعیت رفته و مراجعت کنان بسمت خیابان امیریه آمد. قضا و قدر او را بجائی رهبری کرد که مهر انگیز میگذاشت، با آن لعبت دلستان مواجه گردید. اینک در مقابل هم با قدم های آهسته و لرزان، خیزه خیزه بهم نگاه می کنند. پس از آنکه مهر انگیز از اثر صدا های بی در پی اطفال از آنحالت جذبه بخود آمد پیش آمده دست آنها را گرفته بطرف منزل روانه گردید



ایرج مثل جوانانی نبود که عقب عفت و عصمت مردم افتاده و خیالش متوجه خرابی آنها باشد و بخواهد بحرفهای رکیک بآبسختان

دلکش دل نازک آنها را بدست آورد و هیچگاه هم راضی نمی شد که که زنان نجیب و اصیل را براه کج منحرف سازد. باز ایرج مثل کسفی نبود که برای بدست آوردن زنان نجیبی مثلاً دلاکهای حمام زنانه را پول بدهد که یکی از علائم فلان زن را که کسی غیر از شوهرش نمیداند، مثلاً خال روی سینه در نظر گرفته و باو بگویند آنوقت همین را مدرک قرار داده اگر توانست او را راضی بکند که ز رنگی فوق العاده کرده و اگر نتوانست بانهید که بشوهرت خواهم نوشت و این نشانی را اظهار میکنم این اقدام را بکنند و بوسیله پست شهری را پرتی تهیه و بشوهرش اطلاع دهد که زن تو فلانروز در فلان باغ بود، و این است نشانی او (خال روی سینه دارد) باینطریق اسباب روسیاهی و طلاق او را فراهم آورند. ایرج از این بی شرافتی ها بلد نبود و رضایت باین امر نمیداد که ناموس دیگران را لکه دار کند! ولی طبیعت قهاری که در چشمان و قد و بالای مهر انگیز حکمفرما بود کاملاً کار خود را کرده و جوان عقیقی را به پیروی او واداشت با آنکه جوان دلاور و ورزشکار و حق حساب دانی است معینا عشق تزلزلی در ارکان او حادث نموده و مانند جسم بی روحی است که اسب نجیب او را بهر طرف میخواهد میبرد.

مهر انگیز می خرامید و ایرج هم عقب او مهر انگیز هم از آن دخترانی است که همیشه تو سری خورده و ازعوالم عشق و محبت برکنار و بیشتر با کرب و اندوه آشنا بوده است گویا پرتو عشق ساده ای هم که در قلب پاک هر دو جوان در تشعشع بود از يك منبع برخوردار بوده و هر دو را از همان سرچشمه برآب نموده است.

آفتاب مشرف بافول است اشعه سرخگون خورشید که هنگام غروب در فوق افق جلوه گری مخصوص داشته حکایت از قلب پر خون این دو جوان نموده و منظره با شکوهی با آسمان می بخشد.

مردم همگی که از گردش روزانه خسته شده بطرف منازل خود رهسپار میباشند، در ضمن راه از سر گذشت امروز و کیف ساده ای که برده اند با هم صحبت می کنند. دسته که بشاهزاده عبدالعظیم رفته بودند و آنجا جزر گردشگاه سالیانه آنهاست از کثرت جمعیت، لطافت هوا و مخصوص زجر و زحمتی که در کار راه آهن متحمل شده که مدتی در فضای تنگ کار راه آهن معطل مانده و آنقدر صلوات فرستاده و مشت بدر زده اند تا اینکه (فرنگی صاحب) دالت بحال آنها سوخته امر داده در را باز کنند و مردم روی هم هجوم آورده - سخن میرانند. بالجملة جماعتی که با دستگاه بزرگ منشی بیرون دروازه های تهران و باغهای مصفا از خوشی و خرمی آنجا و کیف امروزه بحث می کنند.

همه کس می رود که شب را استراحت کند ولی اگر نظر باین دو جوان داداده کنیم و بحال آنها هم بخوایم پی ببریم پیداست که امشب بر خلاف همه مردم برای خستگی تازه که طبیعت برای آنها لابد طرح آنرا ریخته است، خود را آماده می سازند.

شب چهاردهم (فروردین ماه جلالی) است. قرص خورشید از طرفی در افول، قرص ماه از طرفی عروس وار بطرف حجله

گاه آسمان میخرامد. هرچه آفتاب از جانب مغرب فضا را برای خود تنگ دیده و پیرنگاه افق خود را برتاب می کند، آنرا برای جولانگاه عروس آسمان باز میگذارد تا بالاخره محو میشود. مهر انگیز همینطور آهسته آهسته آمده نابکوچه که منزلش در آنواق بود رسید.

ایرج با فکر جوانی خود اینطور بخود دلخوشی میداد که اینک وصال نزدیک شده است از خیابان ارامنه گذشته بکوچه مقصود رسید سر کوچه باکشی نوشته اند کوچه ایرج این کلام را بخاطر سپرد مهر انگیز داخل کوچه شد همینقدر که چند خانه گذشت در مقابل خانه نمرة ۶ رسید در همانجا استاد بالکنت زبان و ترس ورعشه که بر بدن او مستولی شده بود در صورتیکه اطراف خود را ملاحظه مینمود باین کلمات قلب مجروح و مضطرب ایرج را مانند مرغ نیم بسمل ازجا کند!

«یرو! جوان یرو! من شوهر دارم دستت بمن نیرسد»

مهر انگیز همینکه جمله فوق را باترس واضطراب ادا کرد داخل خانه شده در را بروی خود و چشم بیگانگان فرو بست.

پنجرة که بطرف بیرون کوچه باز میشد خیال ایرج را بطرف خود جلب نموده آهی کشید و بدان سمت گرائید پیش خود میگفت دقیقه هم غنیمت است شاید آن فرشته دلبند در مقابل چشمان من در میان پنجرة عرض اندام کرده گذر کند.

مهر انگیز وارد اطاق شخصی شده لباس گردش خود را کهنه بر جای رختی آویزان نمود چراغ را روشن نمود و شکوفه کلی

را که از باغ آورده در گلدان روی بخاری گذاشت. قد و بالای خود را در مقابل آینه قدی که در روی بخاری و غالباً مبل ایرانیه است تماشا کرده دید آثاری که از رؤیت جوان ناشناس در او هویدا است همان گودی چشم است که او را محزون نشان میدهد باز بطرف پنجره آمد که عشوہ گری مهتاب را در بیرون نظاره کند و بعلاوه ببیند آیا این جوان غریب که هنوز آشنائی و معرفت با حوال او ندارد رفته است یا آنکه انتظاری دارد؟ همینکه سر خود را پشت شیشه های پنجره گذارد و عکس او را در شیشه طرف دیگر در مشاهده نمود پیش خود گفت: هنوز این جوان این جاست مبهوت است نمیداند چه میخواهد کجا خیال دارد برود خودش هم بیچاره سرگردان است.

از آنجا که زن دارای رقت قلب فوق العاده است و از طرف دیگر از عاقبت خود میترسد که دیگران نسبت با وظنن شوند پیش خود گفت: خوب است او را از خیال ماندن و از حالت بهت و استغراق بیرون آورده آب پاکی بروی دستش بریزم؛ در پنجره را باز کرد و با انگشتان لرزان باو اشارت نموده گفت:

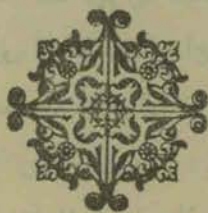
« عزیزم: این جا منزل من است: این کوچه کوچه شما نیست برو بی خیال خود!»

ایرج که تا کنون امیدها بخود میداد و منتظر چنین صحبت و جوابی نبود این کلمات مانند آب سردی که بر روی غلیان عشقش بریزند او را همانطور بی حرکت کرده چشمان فرو هشته اش که از اثر خستگی و دلدادگی حس شده بود بطرف آن بت سنگین دل

نموده گفت:

« آه بیشک جوانی را تو با این کلمات معدوم خواهی ساخت! »

دو سه دقیقه سکوت بهت . . . و . . . سردی . . .
دیگر مهر انگیز هم تاب شنیدن این حرفها را نیاورده - در پنجره را از روی سردی بست و رفت . . . ایرج هم بدتیا و مافیها دشنام داده دستی بگوش اسب کشید رکاب محکمی به پهلوی او زد دیگر چیزی نگفت. حرکتی نکرد - بطرف منزل روان گردید



فصل سوم

« اخلاق زنا شوئی غیر از اخلاق معاشرت با رفقا »
 « و دوستان است خیلی از مردم هستند که در منزل و با »
 « قایل خود بد سلوک هستند ولی در بیرون با اشخاص »
 « مختلفه و رفقای خود خوش اخلاق و خوش مشرب »
 « بنظر میآیند »

شب چهارده

شب چهارده معشوق

مهر انگیز در را بروی ارج گستاخانه بسته آمد در روی تخت
 خواب خود - همان حجله گاه عروس نشسته مستغرق افکار و خیالات
 پریشان گردید . البته برای او در ابتدای امر که خیالات شیطان
 دست بگریبان میشود میخواهد زناشوئی خود را اجباری قلمداد کرده
 و مثلاً بگوید :

« کاش شوهر اختیار نکرده بودم حالا بمیل و اراده کسی که او را
 طالب و من او را خواهانم بزوجیت قبول مینمودم کاش این دو ماهی
 که از شوهر داری من میگذرد نگذشته بود و زمانه دو باره عودت
 میکرد و من میتوانستم جوان ماهر وئی را که دل برای پذیرائی محبت
 های او باز است بشوهری انتخاب نمایم !

در ضمن هم بعضی صحبت ها که اقوام او در موقع زناشوئی باو
 خوانده بخاطرش آمده و حقیقت این امر را میخواهد تردید کند
 و باصطلاح دل خود را چرکین نماید !

باو می گفتند : بمرور زمان بواسطه اجرای صیغه عقد بین زن و شوهر
 مهر و محبت یکدیگر بقلب هم رسوخ پیدا کرده و بواسطه همین که
 طیبیه است که دل و گنجینه محبت برای قبول الطاف و احساسات
 هم باز خواهد شد .

مهر انگیز در آن موقعی که مقدمات عقد و عروسی را فراهم
 میآوردند بخود میگفت :

زن ایرانی اسیر مهر و محبت مرد است و بنان خالی - بزجر
 و زحمات و تمام اعمال قبیحه و نکوهیده مرد میسازد و فقط دلدادۀ
 محبت اوست . اسم و رسم و دارائی و املاک و غیره بر مقام زناشوئی
 چیزی اضافه نمی کند . اینک هم بیاد این کلمات افتاده پیدش خود
 میگفت این جوان بد بخت که در تمام این مدت که همراه من بود و نا
 بمنزل ما آمد چیزی بر زبان جاری نکرده و پیدا است که جوان با محبت
 و معصومی است . باز باین خیالات که میرسید میخواست دل خود را
 از مهر و محبت شوهر خود کند و فدای احساسات جوان ناشناس
 کند بخصوص مثل شوهر او که اخلاق زن داری او خیلی خشن و لی
 با رفقا و دوستان و هم مشربان خود همیشه در کمال خوشی و خوش
 اخلاقی است !

باز بخود میگفت باید ستاره من با ستاره این مرد جور نیامده
 باشد و الارشته خیال و افکار من بتار موی جوانی که من تا کنون
 او را ندیده ام پیوند نمیشد و اساساً روحم بسمت او پرواز نمیکرد !
 خیالات و افکار متضادی دست بگریبان مهر انگیز شده بی اختیار
 از جا برخاست و دست بر پیشانی گذارده و گفت « آخ دیوانه میشوم

هوای این جا و محیط این منزل برای من تنگ آمده است. دلم میگیرد، میخواهم سر بکوبم بگذارم.....

مهر انگیز که باغیظ و غضب و پریشانی خیال وارد منزل گردید فراموش کرد اطفالی که بدست او سپرده شده بمنزلشان برساند، همانطور در میان حیاط رها کرده خود داخل اطاق شده بود. پس از آنکه از ذکر کلمات فوق دلتنگ و از روزگار خود آزرده خاطر شد صدای داد و فریاد اطفال او را بحال خود آورده... رشته خیال خود را رها کرده گفت:

«ای وای این هارا من باید بمنزلشان برسانم الان است که مادرانشان مضطرب خواهند شد نگاه بساعت کرده گفت یکساعت از شب میگذرد! گویا در خیابانها در نجس من و اطفالشان هستند خوب است خودم آنها را بمنزلشان هدایت کرده بدستشان بسپارم. همینکه وارد حیاط شد اطفال را صدازد ولی خستگی مانع این بود که خود لباس پوشیده همراه آنها برود غفله صدای زد «کوکب - کوکب! بیا این بچه هارا ببر منزلشان من خسته ام الان مادرشان دل وایس هستند برو قربان زود باش!»

کوکب برای امتثال امر خانم خود دست منوچهر و گوهر را گرفته پیش خانم آورد. مهر انگیز برای اینکه آنها اطاعت از کوکب نمایند مقداری شیرینی و ککله بانها داده صورتش را بوسیده گفت «بروید منزلتان خوش آمدید سلام برسانید. از خانه بیرون آمدند. مهر انگیز چون از طرف اطفال راحت شد درب حیاط را پیش کرده داخل اطاق گردید برای اینکه آثار کدورت و گرفتگی چهره

خود را مخفی سازد در مقابل آئینه با آرایش خود پرداخت چون از این کار فراخ حاصل کرد در اطاق قدم زده هم فکر میکرد و هم منتظر ورود شوهرش گردید.

نیم ساعت از این مقدمه گذشت کوکب مأموریت خود را انجام داده منوچهر و گوهر را بخوابان آرامنه که تا آنجا مقداری مسافت است بمنزلشان برده و بدست اقوام آنها سپرد. همینکه کوکب در منزل آنها رسید دق الباب نمود مادر منوچهر و گوهر هر دو انتظار ایران خانم را می کشیدند پیش دویده فریاد برآوردند ایران خانم خودش کجاست؟ کوکب - منزل آمدند والان هم منزل هستند - چرا باین دیری؟ - نمیدانم پس از آن رو بطرف منوچهر و ابرج کرده

یکی می گفت کجا بودی؟ دیگری - کجا رفتند؟
- مهر انگیز خانم ما را بمنزل خودش برد!
- منزل ما که سر راه منزل او بود مگر واگون سوار نشدید و از خیابان فرقه فرما نیامدید؟ مهر انگیز خانم عقب سر ما میآمد ما نفهمیدیم یکمرتبه غیبت زد... کجا رفت...
- مظفر خان شوهرش منزل نیامده بود؟

کوکب: نه، هنوز نیامده امروز گمان میکنم مأمور اکبرآباد بود چون راهش دور است لابد دیر خواهد آمد.
پس از آنکه کوکب خدا حافظی کرد و بمنزل رسید مدتی گذشت تا آنکه مظفر خان شوهر مهر انگیز بمنزل آمد.

مظفر خان از آن جوانان شرور و بد ذاتی است که در مدرسه

همیشه مایل بورزش و خدمات نظامی بود هیچوقت در سر موعد بکلاس درس وارد نمیشد. در میان مشاغل و کارها فقط سپاهی شدن را آرزو داشت با آنکه پدرش فوق العاده دارا و صاحب ثروت و نام و شهرتی داشت مع هذا آثار نجابت پدری را فراموش کرده بخیالات پوچ برای آنکه همه کس حاکم باشد و حرف او همه جا نفوذ پیدا کند داخل سلك نظام و مخصوص قسمت نظمیه شده است.

اغلب از اشخاص طراز اول این مملکت فقط بایرای زور گفتن با نگاهداری اموال و دارائی خود در خارج شهرها با خود داخل خدمت دوات و مخصوص نظام میشوند با اقوام و خویشاوندان را در در این سلك میآورند، پدرش فوق العاده زحمت کشید که او را از این خیالات بی معنی منصرف کند مع هذا نتوانست. ولی بالاخره روزگار او را بمرام خود رساند بعد از آنکه سن او به بیست و دو رسید و پدرش فوت کرد و اموال و دارائی فراوانی بدست آورد مدت سه سال بعیش و نوش گذرانده برای مخارج بیهوده و لهو و لعب مکننت و اندوخته پدر را در اندک مدتی صرف الواطی و عیش و طرب نموده با اصطلاح آتش مال پدر زد تا اینکه آخر الامر فقیر و بی چیز شده بالاچاره وارد اداره نظمیه گشت.

پس از آنکه داخل اداره مزبوره شد و بزور برادر مقامی بدست آورد اموالی که دیگران بزور یا بخیله و تزویر از چنگ او ربوده بودند دوباره بدست آورده و دارائی و مکننت سرشاری از این حیث حاصل کرد و خیلی از ناحق ها را در اثر زور حق کرد و تلافی نمود. غضنفر خان برعکس برادرش مظفر خان جوان سالم و سازگاری است

در جوانی تحصیلات خود را در مدرسه دارالفنون و مدرسه طب ایران با تمام رسانده بخرج پدر مدت سه سال هم در اروپا برای تکمیل معلومات خود مشغول تحصیل بود تا اینکه فارغ التحصیل مدرسه پاریس شد؛ بعد بایران آمد و اینک در طهران نام و شهرت مخصوص دارد تخصص دکتر غضنفر خان در کحالی و امراض مسریه است در طهران درد چشم و امراض مسریه (سوزاك و سیفلیس) فوق العاده شیوع دارد اولاً بواسطه عدم مواظبت چشم از گرد و غبار و بخصوص تابش آفتاب و ثانیاً این مرض در میان عالم نسوان بی نهایت رواج دارد و جهة آهم واضح است چرا که زنان ایرانی (بجز يك عده معدودی) روزگار سلامت و خوشی کمتر بخود می بینند: با بواسطه آنکه اطفالشان در طفولیت بجهة جهل عمومی با در آب افتاده و یا در زیر کرسی خفه میشوند یا آبله می گیرند و می میرند یا هزاران امراض اجتماعی که وسائل معالجه آنها فراهم نیست و بدین جهة داغیده می شوند اوضاع و احوال خانوادگی و بد رفتاری شوهر و ترتیبات فامیلی است که همیشه آنها را گریان میدارد. زن ایرانی همیشه حاضر برای گریه است گریه با اصطلاح در آستین آنهاست. البته این گریه ها بر چشم و نور بصر خدشه وارد میآورد!

اما از طرف دیگر امراض مسریه سوقات اروپا رفتگان که بواسطه نبودن حفظ الصحة صحیح و جلوگیری و منع قانون روز بروز در تزايد است.

هر روز بر عده مبتلا شدگان افزوده میشود و منشأ اصلی آنها مراکز و محافل عمومی است و دولت اسلامی نمیتواند رسماً تفتیشات

نموده و دکترهای هانق برگردد چرا که بدن طریق وجود آنها را
ثابت کرده و مقام آنها را شناخته است.
در صورتیکه گردش و تفریح يك مشت مردم منحصر بهمین مراکز
است و از این باب دچار نخصه غریبی هستند

غضنفر خان تحصیلات خود را در این دورشته تخصیص داده و
از این جهة عواید کلی حاصل کرد و بعد از فوت پدر ارثیه خود
را بنحو احسن بمصارف لازمه میرساند و از عایدات تازه عواید تازه
زی بدست میآورد و استفاده شایانی میدهد. در عوض برادرش مظفر خان
در مدت قلیلی ما یملک پدر را بارفقای الواط بعیش و نوش تمام کرده
مدتی هم چیره خوار برادر بود تا اینکه بزحمت فوق العاده و بدست
آوردن پارتی های صاحب اقتدار و با نفوذ باکی سواد و دادن
رشوه و سور بدرجه اسیرانی داخل نظمیه گردید.

مظفر خان جوانی است بلند بالا که آثار شیطننت از ناصیه او پیدا
بود در از این شیطننت بود که مقام و دارائی او غلو کرده مهر انگیز و
اقوامش را گول زده و بحباله نکاح خود در آورده بود.
بیشتر از دوساعت از شب میگذشت که مظفر خان با خستگی
فوق العاده از گشت خود برگشت. امروز که روز گردش عمومی
است و هر کس بطرفی برای رفع نحسی سیزده بخوش گذرانی مشغول
میشود بدبختانه مظفر خان گرفتار سرکشی پست های آژان بود ولی
معذلك بمقصد خود رسید و کاهی از گشت خود خارج و بسمت های
دیگر میرفت گشت او در بیرون دروازه دولاب بود همانجائیکه سبزه های

طهران در آنجا آماده میشود. فضای اکبر آباد دولاب در مدت بهار
سبزو خرم و برای گردشگاه عموم جای مناسبی است تفرج روحی از
حیث خونی و لطف هوا - سبزی زمین - خصارت درختان از
همه قسم فراهم است ولی تفریحات مادی و تنقلات و مراکز صحیح
مثل مهمانخانه ها در آنجا کم بلکه نایاب است فقط قهوه خانه کوچکی
که بستنی و چای و کاهو و بعضی چیزهای دیگر که مخصوص برای
امروز تهیه دیده اند مهمانخانه عمومی آنجا را تشکیل میدهد در مقابل
این قهوه خانه آلاچیق و حوضی است بشکل عدد پنج (۵) که
آب روانی در آن جاری است.

امروز اکثریت مردم - سوای کسانی که بیافشای شخصی یا شیران -
و حضرت عبدالعظیم میروند - بخصوص طرف عصر برای تفریح با کبرآباد
دولاب میآیند هر گوشه دسته در میان سبزی ها بقسمی مشغول عیش
و طرب هستند. فقط دسته آژانها از این قسمت محروم و سر پست
خود حاضر و باید در حالات اجتماعی و روحیات مردم کنجکاوی
نمایند. بیچاره آژانها امروز را هم راحت ندارند ولی مظفر خان
بالتسبه راحت تر بود چرا که پست او مرکزیت نداشته سرکشی
قسمت معظم دولاب با اوست ولی یکنفر آژان بخصوص در يك قطعه
کوچک محصور و مجبور کشیک و پست دادن در همان قطعه محدود است
مظفر خان شمشیر بکمر با هیئت غبار آلود از رنج راه كوفته
وارد منزل گردید. مهر انگیز باستقبال شوهر خود رفته او را
سلام کرده وارد اطاقش نمود شمشیر را از کمر او در آورده و چکمه
را نیز از پایش بیرون کرده نیز نموده بگوشه نهاد. همه قسم اسباب

راحت خاطر او را قبلاً فراهم کرده بود.

با وجود این مظفر خان با خوشی و خرمی با او رفتار نمی نمود همیشه عبوس و بد خلق مماشات میکرد خیلی از اشخاص هستند که در منزل و با فامیل خود بد اخلاق هستند ولی در بیرون و با اشخاص مختلفه و مردها و رفقای خود خوش اخلاق و خوش مشرب بنظر میآیند.

این است که غالباً اشخاص گول این نوع اخلاق را میخورند. اخلاق زنا شوئی غیر از اخلاق معاشرت با رفقا و دوستان است مظفر خان هم از این نوع اشخاص است در آن واحد دارای دو قسم اخلاق متضاد و متفاوت است.

مهر انگیز شروع کرد بملایمت با او صحبت نمودن که لا اقل او را از خستگی های امروزه بدر آورد ولی در مقابل جز بتندی و تلخی اوقات چیز دیگری ننمیدید. مهر انگیز میگفت: امروز کجا پست داشتید و گشت شما کجا بود؟ لابد خیلی خسته شده اید؟ مظفر خان - آه چه میدانم این زندگانی را خداوند از ما بگیرد چرا عزیزم - من زحمت میکشم برای چه تو اینجا خانم بشوی. راحت بکنی؟

- روز هائی که تعطیل دارید و اینطرف و آنطرف میروید و خوش هستید هیچ یاد ما می کنید فقط سیر و گردش امروز را می بینی من هم بقدر خودم زحمت دارم مگر ...

مظفر خان - هان - مگر چه؟ ...

مهر انگیز - مگر فرض می کنید که من با یک کلفت که هم

نوکر بیرون است و هم خدمتکار منزل، کاری عقب مانده است که نکرده باشم که سرگله و گله گذاری را باز کرده، هنوز کلمات خود را مهر انگیز کاملاً تمام نکرده بود که صدای زدن در بلند شد. ... مظفر خان - هان! این دیگر کیست این وقت شب ... - کوکب است - کدام گور بود -؟ - منوچهر و گوهر را بمنزلشان برده بود!

مهر انگیز این را گفته از جای جستن نمود در را بروی کوکب گشود هنوز مظفر خان بخود میغرید و حرف میزد بیچاره مهر انگیز برای استمالت خاطر شوهرش و برای اینکه از رنج راه بیاساید شب چره که قبلاً تهیه دیده بود خدمت شوهر خود با کمال ادب گذارده خود برای تهیه شام باآشپز خانه میرود که مبادا از حیث شام ایرادی بگیرد. شوهران ایرانی مت فوق العاده از حیث تغذیه و امور معاش و زندگانی کلیه بر زنان خود میگذرانند و از جهتی هم حق دارند چون اولاً برای اشخاص متوسط، کار محدود - منافع خیلی کم، چرا که کارخانه و امور صنعتی در ایران و تهران نیست و متوسطین و اواسط الناس عده معدودی هستند که جیره خوار دولت می باشند و بواسطه دیر رسیدن مواجب بر اهل و عیال آنها بخصوص خیلی سخت میکند و واقعاً زنان جیره خوار حقیقی شوهرانشان هستند.

صمیمیت لازم بین افراد يك فامیل نیست شوهر همیشه عبوس و ترشرو و با نخوت و تعرض بعیال خود مینگرد. او را ضعیفه و بنده خود فرض میکنند.

مظفر خان پس از آنکه بهانه جوئیهای مختلف از زن خود نمود و بیچاره مهر انگیز همه را با بسکوت و با بخاموشی گذراند برای

رفع خستگی در بالین استراحت نمود.

مهر انگیز در میان درد عشق و سوزش بهانه جوئی ها و اوقات تلخی های شوهر تاب مقاومت نیاورده در ضمن که شوهر خود خواب راحت میکرد از جا بر خاسته در میان ظلمت و تاریکی که اطاق را فرا گرفته و پرده های اطاق را آویخته و از روشنائی مهتاب محروم گذارده بود - دستمال سفیدی در دست گرفته بسر نوشت شوم و مقدرات تیره خود می گریست ... گاهگاهی در حین گریه های آهسته ولی با اشک روان بعضی سخنان شکسته بسته شنیده میشد که در دل شب از قعر اعماق قلب او بیرون میآمد و شنونده را فوق العاده متأثر میکرد ...

زمانی با خدای خود مناجات کرده و میگفت :

آه خدایا ! سر نوشت من چه سر نوشت تیره است ! کاش بدنیا نیامده بودم و این اوضاع اسفناک را مشاهده نمیکردم کاش همان روز های طفولیت روز اجل و روز واپسین من بود در آنوقتی که هیچ نمی فهمیدم و از آتیه خود هیچ خبر دار نبودم ...

من از کجا از روزگار زناشویی مطلع بودم - گمان میکردم قلب آدمی با هر قلبی که آشنا شد و مهر و وفائی که نثار آن گنجینه محبت نمود او را برای روزگار عمر خود حامی و نگهبان قرار میدهد ...

تصور نمیکردم مقدرات من بدست اشخاص بی مروت دیگری باشد که برای آسایش خود مرا در چاه مظالمی که بیرون آمدن آن کار مشکلی است بر تاب خواهد کرد ... آه دلم میگردد ... قلبم سخت میزند روح سنگین می شود ... ها . و آه روح گویا

میخواهد از بدن من مفارقت کند . . . روزگار همیشه در اول عمر آثار تیره دامن خود را بمن جلوه داد مادرم که من فوق العاده او را از صدق دل دوست میداشتم و تنها در عالم حیات باو علاقه مند بودم در سن هفت سالگی مرا بعثت گرفت ! مرا یتیم کرد ! پدرم آن محبت های پدر فرزندی را در اندک مدتی فراموش کرد و مضایقه نمود برای مدت کمی هم پاس زحمات او را بجای نیاورده زن دیگری برای عیش و خوشی خود اختیار نمود . . . برادری که فقط بعد از مادر باو دلخوش بودم و درد های درونی خود را باو میکشتم پس از یکسال از دست ظلم های گوناگون زن پدرم نمیدانم باز دست جفا های روزگار ، طاقت تحمل بار گران زندگانی را نیاورده در سن ۱۸ سالگی خود را فدای محبت های مادرش نموده اتحار کرد ! آری خود را مسموم ساخت و کسی هم متحمل او نگشت . روح او با روح مادرش محشور شد . . . وای . . . وای . . . بر من ، چه روزگار خوشی داشتم و بالاخره چه قدر ناخوش و چه قدر اسف بار شد بخود وعده میدادم چندی بعد بخانه شوهر رفته از چنگ مظلوم زن پدر آسوده خواهم شد و باشوهر و همسر و رفیق زندگانی مانوس خواهم بود .

بارها به پدرم میگفتم مرا بگذار تحصیل کنم ، لا اقل در مدرسه روزها سرگرم همدرسها بوده شب ها مشغول روان کردن دروس مدرسه باشم .

پدرم از آن اشخاص قدیمی بود همینکه بسن نه سالگی رسیدم مرا از مدرسه بیرون آورده بهمان دروس جزئی که خوانده بودم قانع شد !

تصوّر میکرد محیط مقدس مدرسه برای دختران محیط فاسدی است. میگفت تصدیق بادپیلم مدرسه برای يك دختر چه فائده دارد؛ فقط خواندن قرآن و زبان فارسی برای تو کافی است منم چون مرد قول و امر او را نمیتوانستم، ناچار ناھمین جا اکتفا کردم ولی پیش خود تحصیلات خود را ادامه میدادم؛ در خانه مانند کنیزی همیشه برای زن پدرم خدمت میکردم معذایش پدر از من بدگویی کرده مرا بدو زشتکار قلمداد میکرد. چه فحشها که نمیداد، چه کتکها که نمیزد، چه کارها و چه خواربها که بسرم نمیاورد. . . . عوض اینکه بمن خیاطی - خامه دوزی و غیره بیاموزد مرا بجاو کردن - آشپزی و امور پست خانه داری و میداشت ولی من بهوش و فراست خود در خیاطی بتوسط دوستان و رفقای خود ماهر شدم.

« بلی چراغ هیچکس تا صبح نمیسوزد. . . بخود میگفتم: اگر این بلاها را بر من بدبخت بی مادر وارد آورد خودش هم اولاد دارد این دنیا دار مکافات است باشد! روزی و روزگاری رسد که همینطور ظالم دیگری بسر اولاد او همین بلیات را وارد بیاورد. . . . »

« آه! چقدر سر گذشت من با این عمر کم خونین است! . . . »

برای جهیزیه و تدارك آن نگذاشت پدرم مصارفی کند و آبروی تحصیل کرده او هم در اثر این اغفال زن پدر - سرنگون گشت مقدار جزئی و مایحتاج خیلی مختصر ارزان قیمت همراه من نمود و مرا بخانه شوهر فرستاد از این باب چقدر حرفهای سخت و خشن - چقدر گوشه و کنایه شنیدم و چقدر آماج تیر حقارت و بی احترامی اقوام شوهر و قوم و خویشهای خود شدم. با آنکه جهیزیه مرا شبانه فرستاد معذلك

همه همسایه ها سر زنشم میدادند. . . .

« در صورتیکه پدرم دارا بود صاحب چندین باب دکان و خانه شغل او وکالت عدلیه و بتصدیق همه کس وکلای زرنگ در دنیا چه منافع هنگفتی در موضوعات و مراعات نسبت بمدعی و مدعی علیه میرند و با ثروت فوق العاده او باندازه دوپست تومان اسباب و لوازم زندگانی و جهیزیه فراهم نکرد. . . . »

« همه اینها را در مقابل خوبیهای شوهر هیچ میدانستم و بخود وعده میدادم اگر ستاره ما در زندگانی با هم وفق آمده این ها و این امانیه و ثروت ها در مقابل سعادت زندگانی و رفاقت ارزشی ندارد! ابتدای امر چون شوهر را ظاهراً خوش اخلاق دیدم در صورتیکه هنوز از عملیات بیرون او بی اطلاع بودم - خود را سعادتمند دانسته و خوشحال بودم ولی بزودی پرده بالا رفت، سیاهکاریها و بواھوسیهها و الواطیهای او را نمایش دادند و یکا يك را از مقابل مژگان حساس و قلب آتش گرفته من گذراندند. مرا بهت فرا گرفت خیره خیره بر پرده های حیات او نگران بودم. »

« تا امروز که دو ماه از مواسلت ما میگذرد مثل این است که سالهای دراز محیط بازبچه دست آن بوده و خوبیها و بدیها دیده و یستی ها و بلندیهای وحشت انگیز طی کرده باشم. »

آنقدر از رنج راه خسته ام و از این سراب های زندگانی دیده و فربخ خورده ام که اگر در دریا هم غرق شوم باز زندگانی را سراب می بینم!

« به به از این زندگی و از این زندگانی. دوروزه عمر چقدر

راحت چقدر سعادت شامل حال ماست.

آه خدایا شکر! بار خداوندا شکر!

.....
 مهر انگیز همینطور که سرگذشت سراسر محزون خود را بزبان آورده آهسته آهسته میگفت و میگريست یکدفعه در آن سکوت شب عشق و آثار عشقی که قلب نیازمندی را میسوخت و شعله ور بود او را بهیچان آورده بی اختیار از جای جستن نمود که برود در پشت پنجره آثار اقدام جوانی را که از خود یادگار محزونی در افکار او گذارده تماشا کند... شروع بحرکت و قدم زدن نمود... ولی بیکیاره بخود آمده بخود گفت مبادا شوهرم از این واقعه مطلع شده و سبب نگرانی خاطر مرا بفهمد و با خستگی که امروز داشته و حالا میخواهد راحت گزیند سبب حرکت و قدم زدن مرا پیرسد بخصوص میترسید اشکی که اینک بر روی گونه های سرد او جاری بود بیشتر حس کنجکاری او را تحریک نموده اوضاع تیره زندگان او را تیره تر کند.... بخود آمد... همانجا روی صندلی زانوان را در بغل گرفته شروع بهای های ولی آهسته گریه و ندبه نمود... ماهتاب هر چه بطرف بالا صعود میکرد بیشتر از خلال درو پنجره داخل اطاق شده و مثل این بود که بی محابا میخواهد اسراری که در آن دل شب بتن مهر انگیز و خاطر نژدش رد و بدل میشد کشف نماید... شمع که بالای تخت خواب شوهر بود در اثر روشنایی مهتاب رنگ بی نوری بخود گرفته و مهر انگیز برخاست آنرا خاموش کرد میخواست بفهماند نور محبتی که بی رنگ است در

مقابل پرتو درخشان و اشعه سوزان عشق که ساطع و لمعانی دارد باید خاموش شود؛ باید بمیرد و نور دیگری جای آن بگیرد!

مهر انگیز گاه گاه باز بر میخواست و بمهتاب نگاه میکرد گویا میخواست با این برید و قاصد آسمان آثار قلب شکسته خود را با آسمان همان تختگاه ابدیت عشق هدیه بفرستد باز بر روی صندلی می نشست زانوی غم در بغل میگرفت ولی دیده میشد آهسته آهسته آثار اضطراب درونی او را بحرکت میآورد... و بخود میگفت:

زندگانی خوش و با سعادت من همان دوره حیات مادرم بود که من هنوز طفل بودم و از آن لذائذ بی غل و غش در خاطرم جزئی نقشی باقی مانده است! مادرم اینک چندی است اسیر خاک و دستخوش آفات مهانداران خاک است کاش صدیک آن خوبی ها امروز در جایی سراغ کرده دیوانه وار به پیشگاه آن باستقبال می شتافم... قریب دو ماه است شوهری اختیار کرده و دارای دستگاه خاصی هستم خوشی و راحت بهیچ قسم در این دنیا و در زیر این قبه واژگون دیده نمیشود؛ هر چه هست تألمات، تکدرات، حزن و اندوه است.

به آه! خدایا امشب چه شی است، شی که پایان آن معلوم نیست! شب غصه، حزن و عشق، دلدادگی و بیچارگی...

شب چهارده معشوق باین قسم پایان میرسد...

مهر انگیز میگوید، حرف میزند و زمانی هم گریه میکند گاه در اطاق قدم میزند و در اطاق را باز میگذازد که هوا خارج شود بالاخره زمانی میترسد این بی قراری و اضطراب و شاید سرخی

چشمش که در اثر گریه شب و بی خوابی حادث شده است موجب
بد خیالی و بدگمانی شوهر او شده و بار دیگری بر روی غم های او گذاشته
شود باین لحاظ دیگر نه فکر کرد نه گریه نمود و نه خوابش
برد همینطور در گوشه اطاق خسته و ناتوان بر زمین افتاده دراز کشید
و تا صبح چشمش در زوایای اطاق بیک نقطه غیر معینی دوخته حرکتی
نکرد... جنبشی ننمود... حرفی نزد مناجاتی ننمود...



فصل چهارم

« گویا امشب را این دو عنصر پاک باهم مناجات داشته »
« و نداهای عشق آمیز آنها را فضای بی انتهای آسمان »
« در خود حفظ و در درجات ملکوتی در آن عالم بالا »
« طنین انداز و انعکاس داشته است... »

شب چهارده عاشق!

قارئین محترم شمه از حال اسف اشمال و پریشانی های خاطر
مهر انگیز را دانستند... حالا می بینم منظره شمارا که منتظرید
بینید وضع حال ابرج با آن کلمات دلخراش که مهر انگیز درب منزل
خود از او پذیرائی کرد و یکباره نا امیدش نمود - چیست؟
برای اینکه شمارا از این وضع انتظار بیرون آوریم دنباله مطلب
را از همانجائی که مهر انگیز بمنزل خود رفت و ابرج مایوسانه در
آن وقت غروب بطرف منزل خود رهسپار شد. گرفته سرگذشت را
ادامه میدهم.....

در اثر سخنان جگر سوز مهر انگیز حرکت دواری در سراسر ابرج
هویدا شده نمیدانست چه کند بکدام طرف عزیمت نماید؛ اینجا
کجاست و برای چه اینجا آمده... بالاخره پس از تفکر و غوطه ور
شدن در عالم بی انتهای خیال و عشقی که او را میسوخت فقط
رکابی با سب زده حیوان نجیب او را بطرف منزل خود رهبری کرد
در آنوقت اتفاقاً اگر کسی از مقابل او میگذشت ابداً خبردار نمیکفت

همینطور متحیر و بی حرکت عنان اختیار را از کف داده و اتفاقاً در
بین راه پیرزنی که امروز را در باغ زیر نقاره خانه رفته و باصطلاح
در آنجا سیزده بدر کرده و برای دختر خود سبزی گره زده و برای
خوشحالی دیگران بدفعات از قول دختران گفته سیزده بدر سال
دیگر خانه شوهر بچه به بغل و یاد جوانی نموده است از جمع زنان
و اقوام دور افتاده آهسته آهسته میرفت که ناگهان اسب ابرج او را
تنه زده بیک طرف روی زمین بیچاره را غلطاند فریاد پیرزن به آسمان
رفت ؛ و اطفال خود را بی در پی بزبان میآورد و صدا میزد جعفر
جعفر ای بدادم برس اسب لگدم زد آخ کرم خرد شد ای خدا
خوشی های امروز از دماغ آمد بیرون ! باثر فریادهای او ابرج بحال
آمده رکاب محکمی باسب کشیده در اطراف متواری گردید اتفاقاً
از حواس پرتی و پریشانی خیال از منزل دورتر رفته در خیابان
فرمانفرما مشغول ناخت و ناز بود . کسی بفریاد پیرزن نرسید از جا
برخاسته دست بر کمر نالان نالان بطرف منزل خود میرفت . در
نزدیکی منزل اقوامش که انتظار او را داشتند اطرافش را گرفته
یکی میگفت : نه جان چرا انقدر دیر آمدی ؟ . . . کجا بودی ؟
پیرزن گفت - مگر صدای داد و فریاد مرا نشنیدید - ای
انصاف ها شما چقدر بی وفا هستید !

- مگر چه شده است ؟ آخ خاك بسرم

- اسب لگدم زد کرم خرد شده است . . . وای

- کجا ؟ کی بود ؟ خدا نکرده طوری نشده اید بی جان . . . هر

کس چیزی میگفت . . . پیر زن دست یکنفر را گرفته گفت حالا

بروم خانه تا بگویم چه مصیبت بسرم آمده است . همه برای شنیدن
مصیبت وارده بر او و برای تسلی دادن دل او داخل خانه شدند قریب
نیم ساعت چانه پیر زن گرم شد و شرح حال بدبختی خود را برای
آنها بیان میکرد فوری سماور را آتش کرده و قلیان را هم چاق
نمودند که بی بی جان رفع خستگی کند و خاکستر و نمک هم برای
بستن پای او که بسنگ خورده بود - آوردند و هر يك بسمتی
روان گردید .

ابرج که در خیابان فرمانفرما بتاختن مشغول بود و خودش
نمیدانست کجا میرود آژان او را امر بآهسته رفتن نمود . ابرج بخود
آمده احساس کرد که راه منزل نمیرود ناچار پس از قدری آهسته
رفتن که مبادا آژان مظنون شود بر گشته بطرف منزل عزیمت نمود
ابرج از این بلاجست ولی بلاهائی که امشب برادران و زن پدرها
بر سر او وارد آوردند بیشتر از درد عشق سوزان و ناگوار تر بود .
چون بمنزل رسید یکی میگفت : این چه وقت آمدن است ؟ چرا رنگت
بریده است ؟ کجا بودی ؟ بلی البته بعیش مشغول بودی که حالا از
رس چنین رنگت دگرگون شده است

- دیگری میگفت هر جا بوده است باید خبری باشد ، نمیشود
باید حتماً بگوئی کجا بودی چرا دیر کردی ؟ بیچاره ابرج سکوت
کرده نمیدانست چه جواب دهد که آنها را قانع نماید اگر نمیتوانست
دفع شر آنها را بجوایی بکنند پزیدگی صورت را چطور مخفی نماید
ناچار پس از لحظه تفکر مانند اشخاص بهت زده سر را بلند نموده

گفت جائی نبودم رفته بودم گردش تند آمدم باد هم میوزید و رنگم
پزیده مینماید

- اینها بهانه است جان خودت نمیشود راست بگو چه شده
است دست و پایت هم میلرزد

- ابرج چون اصرار اخوان را دید ناچار تن بقضا داده حقیقت
را بیان نموده گفت: هیچ همینطور که ناخت میکردم اسبم پیرزنی
را الگد زده بآن طرف برتاب کرد ترسیدم مبادا گرفتار کمیسارها شوم
ناخت کردم و بحمد الله سلامت رسیدم

- کاش بکمیسارها میبردنت اقلأ امشب را آنجا میباندی. برادران
که همیشه مترصد بدگوئی و مذمت او پیش پدر بودند فرصت بدست
آورده همینکه پدر بخانه وارد شد برادرانش گرد او جمع شده یکی
میگفت امروز ابرج با ما نساخت عصر نمیدانم تنهائی کجا رفت
دیگری میگفت حالا که از گردش برگشته پیرزنی را هم زیر اسب
گرفته ولی بختش بلند بود که بکمیسارها نبرند و پنج تومان و دو قران
جرعه و خرج دوا و غذای پیرزن را هم از او بگیرند ..

- خوب حالا کجاست؟ چه میکند؟ بگوئید بیاید یکی
رفت سراغ او، پدر شروع به نصیحت و صحبت نمود

نصورت نکنید که من مرخصی گرفته و بطهران آمده ام که محاسبات
خود را تصفیه نمایم. شماها باید با هم بعد از این زندگانی نمائید. شاید
یک قسمت معظم آمدن من بطهران برای همین منظور بوده است
که شماها را بدوست داشتن و رفاقت با هم تشویق کنم

برادران ابرج ملتفت شدند که سهراب خان نمیخواهد چندان

قضیه تعقیب شود یکی رفت ابرج را صدا کند دیگری بهانه دیگر
از اطاق خارج شد ابرج آمد سلام غرائی کرد سهراب خان او را
نوازش کرده شرح ماوقع را بآرامی پرسید، همینکه میخواست صحبت
خود را بپایان برساند یکی از برادران دوباره آمده خواست داخل
کلام او شده دنباله صحبت او را بشکایت از رفتار او خاتمه دهد ولی
پدر مهلت نداده گفت بحمد الله بخیر گذشت میدانم ابرج چون
بیگناه است و کسی را تا بحال نیاززده خداوند با اوست پیرزن هم
انشاء الله جان سلامت برده است

امشب را چون همه خسته و وامانده بودند بزودی شام صرف
نموده خوابیدند ولی ابرج با دغدغه خاطر و خیالات و پریشانی های
زیاد تا صبح روحش با روح دلارام مهر انگیز مشغول مغالزه و
کله گذاری بوده و کاهکاه میگفت:

«ای محبوبه سنگین دل این کلماتی که نمیدانم بر چه حمل
کنم چقدر مرا و روح مرا ناتوان و قلب مرا افسرده کرده آدمی
انقدر سخت دل انقدر بیروح؟»

وای اگر شوهری اختیار نکرده می توانستم پیدر گفته اسباب عروسی
خود را مهیا نمایم یا خواستگاری بفرستم ولی بدبختی من این است
که شوهر دارد و البته این قسم اظهاراتی که از روی کمال تغیر گفت
معلوم میشود رابطه مهر و محبت بین او و شوهرش مستحکم است
من هیچوقت خیال نمیکردم لعنتی باین زیبایی کلماتی باین دلخراشی
بدون آنکه من با او اظهاری کرده باشم ادا نماید ...

اِرج این کلمات را با کمال دل‌سردی میگفت و نمی توانست بعاقبت خود و او فکری کند...

راز و نیاز اِرج و مهر انگیز درامشب که شب چهارده ماه اول سال است هر دو بیک قسم و یک نوع در قلب هر دو مانند آتش سوزانی زبانه میکشید

شب چهارده برای این دو ماه دو هفته هر دو بیک جور طی میشد ستاره آنها هم هر دو در مغرب و مشرق از دو طرف آسمان بیک نواخت ساطع بوده و با هم از دور چشمک میزدند

امشب را این دو عنصر پاک با هم مناجات داشته و ندا های عشق آمیز آنها را فضای بی انتهای آسمان در خود حفظ و در درجات ملکوتی در آن عالم بالا انعکاس و ظنین انداز داشته است ولی جز رابطه غیبی که این دو عالم محبت را با هم توافق میداد رابطه دیگری نبود که رازها و اسرار پنهان دو قلب مؤالف و گداخته را بهم رسانده یکی را امیدوار و دیگری را آرام نماید....

امشب را بهمین منوال شب عاشق بپایان رسید لابد اِرج پیش خود فکر میکرد یک نفر شاگرد مدرسه اگر بنا باشد افکارش متوجه عشق و عشقبازی باشد هیچوجه از عهده امتحان بر نخواهد آمد و چه قدر مایه تأسف است! « من بخود امیدوار بودم که بزودی مدرسه را تمام کرده و با استعانت مدیر مدرسه در یکی از سفارتخانه ها با ادارات دولتی شغل مناسبی را خواهم داشت! » در هر حال فکر میکرد که اگر ممکن شود هم مهر انگیز را به بیند

و رازهای درونی خود را با او ابراز کند و هم دوره تحصیلات خود را بپایان برساند کاریکی کرده و در مقابل وجدان خود مسؤولیتی نخواهد داشت و یک راه دیگر هم بفکرش رسید که با شوهرش طرح دوستی ریخته و گاهگاهی که بمنزلش برود صدای نازنین مهر انگیز بگوشش برسد و مشام خود را بعطر زلف دو نای محبوبه اش معطر گرداند ناچار فردا را بمدرسه رفت زنک اول را تمام کرده و زنک تفریح چون شاگردان در مدرسه مزبور بالنسبه بمدارس ایرانی آزاد ترند و می توانند از مدرسه خارج شوند خارج شده بطرف منزل مهر انگیز بی اختیار شتابان گردید... اِرج با کمال بشاشت و خوشحالی میدوید هم برای اینکه امروز را بیطالت گذرانیده و چون تکالیف مدرسه را بجای نیاورده است از ملامت و سرزنش معلم آسوده است و هم برای اینکه بطرف منزل و کعبه مقصودش راهسپار است

یکساعت و نیم بظهر درب پنجره اطاق مهر انگیز رسید... از بیرون کوچه آه های سردی میکشید تپش قلب او را بحال خود نمیگذاشت همینطور با کمال اضطراب قدم میزد و بی اختیار صغیر می کشید... صدا میزد قدم های بلند بر میداشت... حرکات و اشاراتی با دست می نمود

صدائی از آن خانه امید که مانند آهن ربا او را بای بست نموده بود برخاسته نشد درب پنجره هم باز نگشت و ذی حیاتی از آن خانه اظهار حیاتی ننمود

آفتاب بوسط السماء می شتافت جوان بخود آمده گفت مبادا شوهرش از کار فارغ شود و مرا در این جا به بیند و باعث رسوائی

شود ناچار با سوز و آه بسیار از همان راه مراجعت نمود و براقدام و آثار آن محبوبه بی همتا با دست بوسه میفرستاد و اظهار تعشق مینمود!

قریب دو ماه اوقات گرانبهای ابرج که باید صرف تحصیل شود صرف رفت و آمدها و گردشها و خیالات بیهوده میشد باز آتش عشق و غلیان محبت در آن ناامیدی او را بحال خود نمیگذاشت. فرار از مدرسه يك امر عادی و طبیعی بود از قضای اتفاقات کسی هم ملتفت نمیشد چون دفتر حاضر غایبی درین نبود که حضور و غیبت شاگردان را معین کند و اهمیتی هم باین موضوع داده نمیشد فقط امتحانهای هفتگی و شش ماهه و سالیانه مناط اعتبار است و هر کس از عهده امتحان برنیاید باید یکسال دیگر را در همان کلاس بسر برد . . . فقط ابرج صبحها از مدرسه فرار میکرد چون ناهار در مدرسه میخورد ولی عصر را مجبور بود در مدرسه حاضر باشد و نوکر اسب او را بمدرسه آورده سوار میشد و بخانه میرفت اتفاقاً روزی طرف غروب وقتی که از مدرسه مراجعت مینمود و نوکر را روانه منزل نموده خودش بتنهائی در خیابان امیریه سوار اسب سفید گردش میکرد و آهسته آهسته طول خیابان را طی مینمود در وقتی که آفتاب هم غروب کرده چراغهای درشکهها و اتومبیلها فقط روشنی بخش خیابان بود کالسکه از دور نمودار شد کالسکه ای که بانواع گلها و ریاحین مزین و بایستال دور تا دور چرخهای آرا فرا گرفته و گلهای قرمز مخصوص که در روشنائی چراغ کالسکه انعکاس داشت هیئت زیبایی بیلندی و زرکی کالسکه می بخشید و

معلوم است در این کالسکه عروسی باید جای گرفته باشد عروسی که بطرف حجله گاه خود میرود عروسی است که باستقبال خود به پیشباز شب زفاف میرود در عقب کالسکه مزبور درشکه های متعددی حرکت می کنند که در آنها اقوام و خویشان و ندان عروس جای گرفته و بیدرقه او بخانه داماد میروند.

در درشکه سوّم زنی را مشاهده نمود که بنظرش رسید باید مهر انگیز باشد بخود گفت:

این محبوبه من است! قلبم اینطور گواهی میدهد.

گویا برای مهر انگیز هم همین اضطراب و همین تصورات ایجاد شد که سر را بدون اختیار از درشکه برون کرده صاحب اسب سفید را همان اسب سواری تصور کرد که در دل او تأییدی روز سیزده بدر بیادگار گذاشته است! بر ابرج ثابت شد زنی که سر را از درشکه بدر کرده و او را تماشا نمود همان کسی است که قریب دو ماه است او را با کلمات سوزان و دلخراش فریفته خود کرده و حیران و والّه او شده است! رکابی بر اسب زده از عقب همان درشکه: همان محمل بار روان گردید پس از طی مسافتی کالسکه و درشکه ها بدرج منزلی ایستاد اول کوچه داماد را استقبال عروس آوردند آتش بازیهای که در کوچه قدم بقدم قرار داده و در پشت بامها نصب کرده بودند در پیشاپیش عروس شروع با آتش بازی نمود اقوام عروس اطراف او را داشته و جوانها و اطفال هم در مقابل او در دو طرف کوچه هریک لاله بدست و يك نفر هم آینه در جلو او گرفته آهسته آهسته عروس را راه میبرد همه همسایگان و مردم کنجکاو راه گذر هم همه جا

سر میکشیدند که عروس را تماشا کنند
 داماد باندازه شأن خود و عروس با انداز آمده و همینقدر خوشحال است که مانند قدیم سبب یا آزار نباید بسینه عروس زده و در هر قدم خود و اقوامش دارائی و املاک خود را بدهد برای این که عروس بکقدم جلو بیاید
 در میان این آتش خوشحالی که همه را بخود مشغول میداشت و بخصوص اضطراب و خجالت عروس و داماد آتش عشق ابرج که میخواست دنیای دلش را یکباره بسوزد - او را بهیچان واداشت مهر انگیز در میان آب جمع بر حال او رقت کرده آتش نهانی عشق او هم که در کانون قلبش خاکستر آلود میساخت او را واداشت که بارقت قلب پشت پا بعالم عصمت و عفت خود زده تمهیدی نماید . . .
 خود را از میان آن جمعیتی که در اطراف عروس را داشته برکنار کشیده در میان جمعیت تماشاچی پنهان کرد وارد منزل شد برای اینکه کسی او را نه بیند و خیال بدی نباید بعد دوباره بعنوان اینکه آرایش ظاهری لباسش را که بواسطه حرکت درشکه و فشار جمعیت خراب شده بود ترتیبی بدهد از خانه بیرون آمد . . . چه آرایشی! چه خیالی! ابرج را دید در کناری در حال نومیدی عنان اسب را در دست گرفته کردن را کج کرده و باستانه خانه خیره خیره مینگرد همینکه چشم ابرج باو افتاد عقب او روان شد مهر انگیز در حالتیکه سر ناپای او مرتعش بود از آنکوچه گذر نموده بکوچه دیگر و بعد بمکانی که رفت و آمد در آن سمت کمتر میشد وقضا و قدر آنها را بانحوالی رهبری کرد رفتند در این جا درخت مجنونی است که گیسوان پدیشان را

در اطراف رخساره خود پدیشان نموده و در کنار جوی آبی سبز و شاداب رسته طبیعت عاشق مزاج آنها را بخود جلب نموده هر دو بیکبار گفتند زیر همین درخت دمی را بیاسائیم . . . ابرج اسب خود را همانجا رها کرد مهر انگیز گلی را که بر سینه خود زده بود بابرج تقدیم نمود ابرج با کمال عطوفت و مهربانی گرفته اظهار تشکر کرد . . . مدتی بسکوت گذشت بالاخره مهر انگیز بخود قوت قلب داده گفت: عزیزم ترا چه میشود میدانم تو جوان معصومی هر روز در اطراف منزل ما مشغول قدم زدن هستی حرکات بلا اراده میکنی هیچ میدانی اگر شوهرم ملتفت شود و بفهمد که تو بای بند منی مرا طلاق گفته تمام عمر باید منفور و غضیناک بسر برم، من بتو گفتم که شوهر دارم تو بمن نمی توانی دست پیدا کنی چرا خودت را تسلیت نمیدهی و ترك این رویه را نمی نمائی؟ . . .

- آه میدانم . . . اما چه کنم چه میشد که تو میتوانستی از آن شوهر دست کشیده روزگاری را با هم بخوشی بسر ببرم . . .
 - آخ افسوس میخورم باین جوانی و صحبت های جوانی این کار دست من نیست شوهر اگر بخواد مرا طلاق و رها کند باسانی میتواند و باید مهریه و حقوق مرا بدهد ولی اگر من بخوام از او دست کشم اولاً نمی توانم و در مقابل خانواده ای سر افکنده هستم ثانیاً از حقوق خود باید دست کشیده حتی او را هم باصطلاح راضی کنم گویا هنوز از این عوالم زنا شومنی اطلاعاتی نداری و این امور را ساده فرض میکنی؟

- در مقابل دوستی و جان نثاری که من بتو پیدا کرده ام این

حقوق چیزی نیست بالعکس روزگار عمر خود را با هم خوش خواهیم بود!
- راست است تصدیق دارم ولی من نمیتوانم.

- حالا من بیچاره باید در اینصورت بزاری زار بگیرم... عزیزم
آیا راضی خواهی شد؟

- نه، هرگز راضی نبوده و نخواهم بود...

راستی يك راه هست که میتوانی آثار قلبیه ات را بمن برسانی
و من هم با کمال دقت و باریک بینی طوری که کسی ملتفت نشود جواب
اظهار کنم...

- چطور ملتفت نمی شوم، چه باید کرد، راهش چیست؟

- گاهیگاهی میتوانی از سرگذشت و آثار محبت آور قلب خود
در روی کاغذ آورده مرا آگاه سازی...

- بچه ترتیب آیا با نوکر بفرستم؟

- نه نه مبادا مبادا...

در این بین اشکهای بی در پی که در چشمان او حلقه شده
نی اختیار سرازیر میشد. این است مهر انگیز شروع بگریه نموده قلب
مستمند بیچاره ابرج را محزون میکند... چرا گریه میکنی؟ ابرج
هم به تبعیت او شروع بگریستن نمود این جاست منظره غم آور دو
عاشق و معشوق که پس از دو ماه بهم رسیده ولی گریه و با کدماهی
مانع اظهار تعشق و عوالم درونی است آخر الامر ابرج جسارت کرده
عشقی که مشغول صحبت بین آنها بود رشته اش را گسسته گفت عزیزم
چه قسم می توانم اظهار سوزش های درونی خود را بساحت مقدس
تو روانه کنم؟

- فقط وسیله ای که داری این است که گاهیگاهی میتوانی
بوسیله پست شهری کاغذی باین آدرس بنویسی: بازارچه آقا شیدخ
هادی منزل.... بدست قمر ناج برسد
- قمر ناج کیست؟

مادر بزرگم است، من می سپارم هر وقت کاغذی باین اسم رسید
نگاهدارند و بمن بدهند.

خوب من بچه آدرس جواب بنویسم؟ -

- خیالان منیره منزل سهراب خان ابرج... ولی خواهشمندم
دقت کنید روی پاکت خط زن نباشد. مهر انگیز بفوریت از جای
بر خاسته بدون اینکه حرفی بزند راه خود پیش گرفت چند قدم
جلوتر از او با دست خدا حافظی نموده در حالی که مدام میگريست
و بخود میلرزید و نمیدانست دلیل این همه بی تابی و گریه چیست...
ابرج در جای خود ایستاده مبهوت و واله بود همینطور بقدر بالای
او خیره خیره تماشا میکرد تا اینکه از مقابل نظر و دیدگان او ناپدید
شد، بالاخره بخود آمده عنان اسب را پیش کشید و آهسته آهسته
طی مسافت نمود راه میرفت و فکر میکرد، در میان افکاری که گاه
او را محزون و گاه او را خوشحال میداشت بباد آدرس منزل قمر ناج
اقتاده فریاد زد: آه خوب شد برای اظهار عشق و محبت راهی باقی
است و می توانم بآئینه خود امیدوار باشم کتابچه یاد داشت را بیرون
آورده سطر ذیل را در روشنی ماهتاب نوشت «کوچه آقائینخ هادی
منزل.... بدست قمر ناج برسد»

یاد داشت را در جیب گذارده بخود امید واری میداد و میگفت

البته برای وصال و رسیدن باو باید چاره کرد و در نوشتن کاغذ هم نباید قصور ورزید

مهر انگیز پس از آنکه از عروسی و پای تخی فردای آتروز فراغ حاصل کرد بمنزل مادر بزرگ خود آمده سفارش نمود کاغذهائی که بعنوان او میآید چون متعلق یکی از دوستان سابق مدرسه او است و راهش دور است بوسیله پست اظهار محبت میکند، البته آنها را نگاه داشته و بخود من بدهند روز جمعه بود که مهر انگیز بمنزل مادر بزرگ که او را بی جان خطاب میکرد آمده کاغذی که از ایرج رسیده بود گرفته و منزل میرود که در سر فرصت بخواند و قصد میکنند در همان اطاق پنجره دار که ایرج روزهای متوالی در پشت آن کشیک داده و همواره منتظر جوانی از آن کانون مقدس بود و بالاخره يك صدا برخاسته نشد - کاغذ را باز کند.

همینطور کاغذ را باز کرده و شروع بخواندن سطور ذیل نمود:

«محبوبه عزیزم اگر بخوام از چگونگی و اوضاع و سرگذشت خود و تیرگی فراق شری برای تو بنکام کتابها باید در این خصوص اگر عشق تو فرصت دهد بنویسم! نمیدانم هیچ میدانی من از رویه زندگانی روزانه خود منحرف شده ترك دروس مدرسه را گفته و تریشات حواس میخوام بقیه تحصیلات خود را در محراب سینۀ تو با تمام رسانم چند روز دیگر امتحان مدرسه است گمان نمیکنم امتحان عشق بگذارد از عهده برام خجالت و شرمساری که از عدم توفیق امتحان حاصل میشود وصال و دوستی تو البته جبران

خواهد کرد!

هرچه زود تر باید چاره ای اندیشید که مثمر ثمری باشد من در عالم تنها بتو دل داده تنها ترا دوست میدارم کاش میتوانستم باین کلمات خود را بتو رسانده که جمال دلاریت را زیارت نمایم کاش من بجای همین کلمات بودم که هنگام قرائت از میان دولب تو صادر میشود. عزیزم بیش از این جسارت نمیکنم همیشه بخود امید میدهم که تو از آن منی و من هم از آن تو، توبقه مراد منی و من از تو دست نخواهم کشید و بامید وصال تو زنده ام.

امیدوارم بآدرسی که تقدیم حضورت کرده ام فراموش نفرموده در جواب نامه من سرافرازم خواهند فرمود.

«دوست جان ثنارت - ایرج»

مهر انگیز کاغذ را بیابان رسانده و برای دفعه دوم میخواند که مطالب سر بسته آرا موشکافی کند بعد قلم را دست گرفته بدین مضمون جواب مینویسد:

«عزیزم نامه غمناک آمیزی که از ساحت مقدس تو تراوش کرده و از قلب پر از محبت تو حکایت مینمود شرف وصول بخشید با آنکه با خود شرط کرده بودم که نسبت بر فیق حیات و شوهر خود خائن نباشم و این اول وظیفه انسانی است معینا چون او را نسبت بخود بیوفایی میل میبینم این است که میخوام دل بتو سپارم اول خیانت من همان ملاقات در آن مکان بود دوم خیانت نوشتن این نامه ایست که بدون اجازه او بمرد بیگانه مشغول صحبت هستم ولی گمان مبر از این حدود تجاوز کرده و دامان عفت خود را ملوث کنم

نه نه، هرگز چنین تصور خامی را در مغز خود نه بخته و بلکه باید بوسیله ای که شارع مقدس برای خلاص شدن در مقابل ما گذاشته است بدان توسل جست من البته اگر بدانم که تو هم هستی بمن بی وفا خواهی بود بی وفائی را به بیوفائی دیگری تبدیل نمیکم و در صورتیکه حتم کنم که تو از این سرچشمه برخوردار نبوده و مرا همیشه دوست حقیقی خود پنداری البته از او دست کشیده و با تو طریق مودت می سپارم ولی خدای نکرده تو نتوانی بگفته و وعده های خود ایفا کنی میدانی جوانی را که جدیداً شوهر اختیار کرده و با صدمات خانوادگی وارد مرحله زندگانی اجتماعی و مزاجت شده است، بزاری زار خواهی کشت! تو اول باید از خانواده و پدر خود مطمئن شوی آیا چنین اجازه بتو خواهند داد و یا آنکه تو خود صاحب شغلی هستی که اگر پدر اجازه نداد بتوانی با انکاء بخود و کد بین کفیل مخارج و ضامن زندگانی من و تو بشوی؟ « مردشد مدتی ساکت بود بالاخره بخود میگفت این سنگ بزرگی است که در مقابل اقدام من نهاده و بازوان ناتوان من قادر به تخریب آن نیست باید چاره ای فکر کنم که بکمک دیگری این کار صورت گیرد برادرانم که با من ضد و دشمن اند اگر از چنین واقعه مطلع شوند هم من و هم آن بیچاره در صدمه و رنج خواهیم بود اگر بپدر بگویم پدر خواهد گفت تو هنوز دوره تحصیلات خود را پایان نرسانده چطور ممکن است برای تو شغلی در نظر گرفت اگر شغلی هم سراغ کنند گمان نمیکم بتوانم باین زودی زن اختیار کنم!

وای پس چکم ... چه سازم ... « اگر کسی در آنحوالی نبود میخواست فریاد کند ولی تحمل کرد و سر بیجیب تفکر فرو برد مدتی متفکر ماند فکرش بجائی نرسید بر خاسته گفت: امیدوارم که پیش آمد و اتفاقات این سنگ بزرگ را از پیش پای ما بردارد و ما بدون مانع بوصول هم نائل شویم ...

شرح گذارشهای دیگر را بنامه های بعد حواله دهم « مهر انگیز » مهر انگیز کاغذ ابرج را در جعبه توالی خود مخفی کرده و فردا صبح کاغذی که برای ابرج نوشته بود به پست خانه میدهد!

کاغذ با ابرج رسید و با شدت خوشحالی شروع بخواندن نمود چون باین جمله رسید که گفته بود: « تو اول باید از خانواده و پدر خود مطمئن شوی که آیا چنین اجازه بتو خواهند داد و یا آنکه تو صاحب شغلی هستی که اگر پدر اجازه نداد بتوانی با انکاء بخود و کد بین کفیل مخارج و ضامن زندگانی من و تو بشوی؟ « مردشد مدتی ساکت بود بالاخره بخود میگفت این سنگ بزرگی است که در مقابل اقدام من نهاده و بازوان ناتوان من قادر به تخریب آن نیست باید چاره ای فکر کنم که بکمک دیگری این کار صورت گیرد برادرانم که با من ضد و دشمن اند اگر از چنین واقعه مطلع شوند هم من و هم آن بیچاره در صدمه و رنج خواهیم بود اگر بپدر بگویم پدر خواهد گفت تو هنوز دوره تحصیلات خود را پایان نرسانده چطور ممکن است برای تو شغلی در نظر گرفت اگر شغلی هم سراغ کنند گمان نمیکم بتوانم باین زودی زن اختیار کنم!

وای پس چکم ... چه سازم ... « اگر کسی در آنحوالی نبود میخواست فریاد کند ولی تحمل کرد و سر بیجیب تفکر فرو برد مدتی متفکر ماند فکرش بجائی نرسید بر خاسته گفت: امیدوارم که پیش آمد و اتفاقات این سنگ بزرگ را از پیش پای ما بردارد و ما بدون مانع بوصول هم نائل شویم ...

چند روز از این بین گذشت با آنکه مهر انگیز سفارش کرده

این چند کلمه بتو ناگوار میآید البته بخود من هم بجهات عذیده ناگوار تر چه در اولین نظاره ای که ترا در آرزو دیدم بی اختیار چون در قید و حبالة نکاح دیگری بودم و نمی توانستم آرزوئی جز آنکه تو شوهر من باشی در دل خطور دهم همین آرزوی خام را در نظر گرفتم حالا اجازت میطلبم که نامه را همین جا خاتمه داده

بود که بزودی او را از این امر مطلع سازد مع هذا ارج در ظرف این چند روز توانست فکری نماید که موجب امیدواری باشد امتحان مدرسه فرا رسید افکار مشتقی که ارج را بخود مشغول میداشت مانع این بود که بتواند از عهده امتحان مدرسه برآید از امتحان مدرسه قبول نشد نمیدانست پدر چه گوید اخوانش را در مقابل ضدیت ها چه جواب دهد و بالاخره چه در جواب مهر انگیز بنویسد بیچاره ارج در این افکار نالم خیز چند روزی را گذراند :

مذمت های برادران، و سخنان شماتت آمیز پدر از یکطرف، و در انتظار گذاردن مهر انگیز از یکطرف.



فصل پنجم

«ارج بمهر انگیز نوشت : امیدوارم که در ظرف یکی دو ماه کاملاً اسباب وصلت ما میسر شود توهم بنوبه خود»
«باید زمینه مفارقت وجدانی او را فراهم ساخته و آنچه باید در»
«غیاب تو بگویم در حضورت عرض کنم .»

رنج اول

مهر انگیز در انتظار رسیدن جواب کاغذ هر روز عصرها به بهانه منزل مادر بزرگ (قمر تاج) میرفت ولی مع الاسف ناامید میشد بخود می گفت : شاید کاغذ من باو نرسیده باشد خوب است کاغذ دیگری در تعقیب آن بنویسم ولی فکر می کرد که بهمان آدرس معهود جواب نوشته است و نمیتوانست دلیل مسامحه ارج را بفهمد و حدس میزد شاید ارج می خواهد در موضوع سؤالات او فکری کند
ارج خود بشخصه در صدد تهیه شغل و کاری بود و بهرطرف میرفت و همه جا تغلی و جدیت می کرد . در این ضمن اعلانی از طرف دولت راجع باستخدام یکمده پلیس منتشر شد که پس از تکمیل دوره مدرسه ممکن است اشخاص لایق بدرجات عالی تری نائل شوند با داشتن شرائط سه گانه ذیل :

۱ - تبعیت ایران ۲ - سن کمتر از هیجده نباشد ۳ - تحصیلات شش ساله مقدماتی .

ارج بدون اذن پدر اسم خود را در دفتر داوطلبان ثبت کرده

درضمن سن خود را هجده قلمداد کرد اتفاقاً نظر به لیاقت پذیرفته شد، روز آن فرا رسید که باید سر خدمت حاضر شده لباس در بر کند کنترات خود را مهر کرده متعهد قبول خدمت شد.

لباس پوشید و برای طی دوره مدرسه و تحمل مفارقت کمر همت بست. با همان لباس بمنزل آمد برادران گرد او جمع شده یکی می گفت: این چه لباس است از کجا آورده؟ دیگری خوب بدن نیست پلیس شده است! پسر شاید می خواهی تقلید در آوری؟! ایرج نمی دانست در جواب چه بگوید همینطور سر بر افکنده متفکر بود پدر ظهر که بمنزل آمد او را خبر ساختند ایرج لباس پلیسی پوشیده است سهراب خان متفکر ماند نمیدانست موضوع چیست و چه خبر است ایرج را صدا زده با کمال تشدد گفت: ایرج این چه لباس است، این لباس متعلق بکیست؟

ایرج چیزی در جواب نگفت... باز تکرار کرد... ناچار سر را بلند کرده گفت: پدر جان چون در مدرسه نتوانستم تحصیل خود را ادامه دهم و قبول نشده بودم خواستم برای خود شغلی اختیار کنم حالا اسم خود را در کنترات درج کرده و متعهد خدمت شده ام و مدت آن سه ماه بیشتر نیست.

سهراب خان - این لباس و این شغل آیا با شأن ما توافق دارد و آنکه ای اگر کار میخواستی مرا خبر میکردی کار مناسبی برای تو در نظر میگرفتم برو جهنم... از نظرم دور شو...

پدر جان کنترات خود را امضاء نموده ام نمیتوانم خلف قول کنم یکنفر نظامی نمی تواند برخلاف قول و تعهد و دیسیپلین رفتار نماید؟

... نو که هنوز نظامی نشده خلف قول دیسیپلین اینها چیست؟

... باشد، لباس نظام خودش تعهد آور است...

... برو هر کاری میخواهی برای خود کن... برو... از نظرم دور شو

ایرج سر را بر افکند نمیدانست چه بگوید... از اطاق بیرون آمد برادران خوشحال شدند از اینکه پدر باو بد گفت ولی نمیدانستند که سه ماه باید مشغول زحمت و مشقت باشد اگر میدانستند بیشتر خوشنود میشدند...

ایرج با طاق شخصی خود آمده که مهرانگیز را از نشوین واضطراب بیرون آورده و از کیفیت و پیش آمد زندگانی خود او را مطلع گرداند کاغذ و قلم در دست گرفته نامه مضمون ذیل مینویسد:

«محبوبه عزیزم گمان مبر که خیالت از لوح سینه ام محو شده باشد، اینکه در نوشتن کاغذ مسامحه شده است جہتی دارد که بعدها عرض خواهم کرد در همین چند روزه کاغذ مفصلی حضورت خواهم نگاشت و از شرح حال و چگونگی زندگانی ترا مطلع میگرددانم ولی حالا چون گرفتاری پیدا کرده ام این است که بهمین چند کلمه قناعت ورزیده باقی گذارشهای خود را بکاغذ بعد حواله میدهم لازم است در اینجا متذکر شوم که همیشه برای یافتن وسیله ای که موجب سعادت و راحت هر دو باشد متفکر هستم (دوست تو ایرج)

ایرج فی الفور از جا جسته کاغذ را به پستخانه رساند و برای تهیه اسباب بیازار رفت لوازم سفر آماده کرده فردا اول آفتاب رختخواب را برداشته به نظمیه رفت در آنجا کاری حاضر بود رختخوابها توی گاری ریخته شده، فرمان حرکت صادر گردید ایرج نمیدانست

کجا مبرود و کجا خواهد رفت.



مدرسه پلیس که هر چند سال تجدید میشود و اکنون دوازدهمین دوره آن است اینک در شیران قسمت قلعه نو سه ماه تابستان را در آنجا انتقال یافته در این مدت داوطلبان کاری جز بروز خدمت و لیاقت ندارند هر که بیشتر زرتنگی و فطانت بخرج دهد درجه عالی‌تری را حائز خواهد شد بالعکس کسانی که تنبل و خرفت باشند بهمان درجات تابینی خواهند ماند. ابرج اگر میخواست بوصال محبوبه خود نائل شود و زودی اسباب این کار مهیا کرده چاره نداشت جز اینکه شبانه روز این سه ماه را خدمات فوق العاده از خود بروز دهد. ظهر شد کارها که هر کدام حامل پائزه نفر بودند بتجربش رسیدند. محل مدرسه جنب باغ فردوس مکانیکه کمتر اشخاص متفرقه رفت و آمد میکنند اختیار شده برای هر ده نفر يك چادر زده شد و گرداگرد استخر مقابل باغ فردوس منظره فشنکی تشکیل گردید و کیل قسمت آنها را بقیمت های معین تقسیم نمود.

شیپور راحت باش را نواختند و کیل تمام آنها را در يك خط زنجیر جمع نموده گفت امروز بعداز صرف ناهار راحت خواهید بود ولی از فردا دوساعت بافتاب باید حاضر مشق باشید هفته یکبار روزهای جمعه و تعطیل های عمومی را آزاد خواهید بود باقی ایام کاری جز مشق و تحصیل ندارید سعی کنید در این مدت قلیل خدمات شایان نموده بترقیات عالی‌تری برسید والا همان درجه تابینی آنهم بفراخور لیاقت (تابیین درجه اول - درجه دوم - درجه سوم) مشغول خدمت

خواهید شد. همگی در پی استراحت رفتند جز ابرج که پیش خود می گفت: عجب وسیله پيدا کردم که زودتر بوصال برسم! وای در این مدت فراق چه میتوان نمود؟ انتظار سه ماه زحمت از یکطرف بغض و عداوتی که از این سبب پیدر بیدر بزرگوارم ایجاد کرده ام از یکطرف بالاخره دور شدن از راه و اقدام و آثار محبوبه هم از يك طرف.

این قسم افکار که برای ابرج حادث میشد روح مستمندش را گرد می داد امروز گذشت فردا اول ساعت شیپور مشق کشیده شد همه مشغول کار شدند. همینقدر برای ابرج و امثال او خوشبختی این بود در خیابانی که دو طرف آن مشجر و آب روانی هم همیشه جاری بوده مشق میکردند و تابستان را آب خنک میخوردند. بدین منوال بگفته گذشت روز جمعه و تعطیل فرا رسید ابرج فرصت پیدا کرد که دمی برای رسیدن بمعشوقه اش فکر کند همگی بشهر آمدند ابرج اول بدیدن پدر شتافته ولی نخواست از زحمت و کار خود او را مستحضر نماید هر چه پدر از سرگذشت و گذارش او سؤال میکرد بخوبی و خوشی تلقی کرده و میگفت: بحمدالله خوش هستیم جای باصفائی از چادر زده ایم و شبها در زیر سایه درخت ها و مهتاب دور هم جمع میشویم و خوش و خرم هستیم روزها هم بکار مشق وقت می گذرانم امیدوارم که روزی بدرجات عالییه نائل شوم فرمانده از من فوق العاده راضی است باری ابرج بدین قسم جوابها پدر را قانع کرده خدمت مادر رفت از آنجا که بیشتر می توانست رازهای خود را بی برده مادر بگوید خلاف چیزهایی که پدر گفته بود اظهار میکنند

مثلاً میگوید کسی که همیشه درناز و نعمت بزرگ شده حتی روزهای مدرسه را بانوکر و اسب مدرسه رفته ورنجی ندیده است چطور می تواند تحمل این همه زحمات را بنماید! مادر جان صبح ها ناسه چهار ساعت مشغول مشق و دویدن هستیم عصر ها بهمین منوال با مشق های سخت نظامی و صدمات وقت می گذرانیم اینها چیزی نیست بعضی اوقات هم مجبوریم کشیش بدهیم و با تمام اسلحه حافظ چادرها باشیم گاه از اوقات کشیک من شب میافتد خیلی افسرده میشوم از آنجا که نمیتوانم تخلف نمایم مجبورم در آنساعت خواب خوش را ترك گفته اطاعت و خدمت نمایم مادر جان اینها یکطرف دور بودن از تو یکطرف میدانم برادر ها ترا اذیت میکنند ولی صبر کن مدت سه ماه بزودی سپری خواهد شد!

برادر بزرگم افراسیاب خان که در معارف خدمت میکند از این لباس خیلی میترسد بخصوص اگر کسی از دست او عارض شود و بخوانند او را بکمیسار با جلب نمایند از این بابت خیلی نگران خواهد بود امیدوارم که بعد از این بتوانم تلافی نمایم حالا عیبی ندارد مادر جان صبر کن . . . دل مادر را که ابتدا بصدمات خود بدرد آورده بود بالاخره باین کلمات دلجوئی از او نمود بصبر و تحمل و آئینه درخشان خود تشویق و امیدوار ساخت

نوبت آن فرا رسید که دلجوئی کاملی از محبوبة دلستان خود نماید برخاسته کاغذی بسوی او می نگارد بدو! بنظرش میرسد شاید در این مدت از مهرانگیز کاغذی رسیده باشد. از مادر سؤال میکنند در جواب می گوید: دو روز پیش کاغذی آورده بودند بدست برادرانت

افتاد. فرخ میخواست آنرا باز کند ولی افراسیاب مانع شد گفت خوب نیست ایرج که از شیران آمد از خودش میپرسیم این کاغذ چیست اگر جواب صحیح و راست گفت کاری نداریم و الا کاغذ دیگر که میرسد باز میکنیم و تلافی در میآوریم. ایرج تکران شد و بطور پزیشانی گفت حالا کجاست؟ بالاخره کاغذ را باز نکردند؟ مادرش گفت پدرش من است حالا میآورم . . . ایرج کاغذ را گرفته باطابق دیگر رفت در اطاق را بسته شروع بخواندن سطور ذیل میکند « عزیزم کاغذ مختصری که معلوم است با کمال عجله نوشته شده بود واصل گردید نتوانستم از مطالب سر بسته آن چیزی درك كنم نمیدانم چه گرفتاری برای تو رخ داده که در آن نامه جزئی اشارتی رفته بود از این بابت خیلی نگران شدم هر چه زود تر از گذارش خود مرا مطلع نما . . . »

مدتها در انتظار بودم که جواب مساعدی راجع بکفالت مخارج و زندگانی من و خود برسد مع الاسف بجواب نائل نشدم این است که باز تصدیع داده و مراتب مذکوره را تجدید نموده سلامت و بقای ترا خواهانم « مهر انگیز »

ایرج کاغذ را بیایان رساند ولی در هر جمله دقت کاملی نموده نمیدانست چه در جواب بنویسد آیا در حقیقت شغل خود را باو بگوید و ترتیبات فامیلی را بیان نماید؟

بالاخره کاغذ و قلم بر داشته بنوشتن سطور ذیل شروع میکند: « عزیزم محبوبه بی همتا اینکه در نامه قبل باختصار کوشیده تنها دلیل همان گرفتاریهای بی شماری بوده است که یکباره مرا احاطه

کرده و نمیخواهم خاطر ترا پریشان نمایم اینکه سؤال فرموده اید بدون اجازه پدر می توانم اقدام بامری نمایم یا اینکه متکفل مخارج و زندگانی دو نفر باشم جواب این سؤال را بعد ها خواهم داد فعلاً باید زمینه فراهم سازم ، اگر موفق شدم بفوریت اطلاع خواهم داد ولی تو هم بنوبه خود باید زمینه مفارقت را فراهم ساخته تا یکبار برده از روی کار برداشته شود من شوهر تو باشم و تو هم زن من امیدوارم که در ظرف یکی دو ماه کاملاً اسباب وصلت ما میسر شود و آنچه باید در غیاب تو بگویم در حضورت عرض کنم اکنون همینقدر عرض میکنم که با کمال پریشانی و پریشان روزگاری عمری میکذارم .

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم تا خلق ندانند ترا می نگرستم خود مشغول امور زندگانی روزانه و اطاعت اوامر پدر در صورتیکه دل و جان خود را در هوای کوی تو طیران داده و بانتظار مژده و طلوع سعادت خود سر بحیث تفکر فرو برده ام

عزیزم خیلی جسارت کردم امید است که معذورم خواهی داشت از این دور با این کلمات لبان شکر افشان ترا میبوسم و بقا و هستی ترا طالبم « فدای تو ابرج »

کاغذ را در پاکت گذارده به پستخانه میرود و برای اینکه دوباره عصر باید بشمیران و مدرسه برگردد بمنزل آمده خدا حافظی می کند بیچاره ابرج باید دو فرسخ راه را پیاده طی نماید در صورتیکه سابقاً وقتی بمدرسه یا گردش میرفت با اسب حرکت مینمود .

از آنجا که بدون اجازه پدر قیام باین امر نموده است در خود

جرات نمیدید که تقاضای اسب کند .

یکماه از این مقدمه گذشت و همینطور مهر انگیز را در هر هفته بکاغذی سرگردان و او را وادار بمفارقت و طلاق و امیدوار برناشوئی خود مینمود اتفاقاً واقعه پیش میآید که طبعاً وسائل طلاق فراهم شد و تفصیل آن از قرار ذیل است :

همانطور که برادران ابرج در موضوع رسیدن کاغذ با هم قرار داده بودند که از خود ابرج کیفیت آنرا سؤال کنند اگر ابراز نکرد و حقیقت را نگفت تلافی نمایند در هفته سوم کاغذی رسید فرخ و افراسیاب مظنون شده با هم قرار دادند کاغذ دیگری که برسد باز نموده و او را اذیت کنند . چون ابرج استنکاف از گفتن نمود و عنوان و سبک کاغذ هم همه وقت بیک جور بود فرخ و افراسیاب روز و موعدی که یست کاغذ میرساند در نظر گرفته کاغذ که رسید باز میکنند و سطور ذیل را میخوانند :

« ابرج خان . از آنجا که بتو وعده داده بودم که زمینه این کار را آماده سازم در این مدت بخوبی از عهده این امر بر آمده همیشه من اوقات تلخ و بدخلق هستم من از او قهرم او از من قهرتر بالاخره اظهار کردم که باید طلاق مرا بدهی در جواب به تنبلی و تغییر گفت هر چه داری بمن ببخش تا ترا طلاق بدهم من مجبور میشوم که چند روز دیگر منتها تا یکی دو هفته دیگر بخشش نامه باو داده اموال و جهیزیه و حق اگر سخت بگیرد مهریه خود را همه کنم و جان خود را خلاص نمایم من نسبت بقول خود وفادار خواهم بود تو هم باید بوعده های خوشی که داده و بروزگار خرم آتیه امیدوار

نموده ای مرا سرافراز کنی عزیزم من برای سعادت تو از همه چیز میگذرم توهم باید در مقابل وعده های خودت مضایقه نکنی و امیدوارم پس از آنکه شوهرم مرا طلاق داد وعده من سر آمد با تو مواصالت نمایم در صورتیکه نمیدانم در این مدت سه ماه و ده روز یکجا بروم و چه کیفیتی پیش خواهد آمد پناه بر خدا هر چه یادا یاد سر ما و تقدیر خدا باز من در مقابل تو از هر چیز دست میکشم ولی در باره تو نمیدانم!

عجالة آدرس همان آدرس سابق بازارچه آقا شیخ هادی است اگر محتاج به تغییر شد ترا مطلع میکنم «مهر انگیز»
فرخ و افراسیاب بکرات کاغذ را خوانده و با کمال تعجب بهم میگویند از این قرار معلوم میشود قبول نشدن ابرج در مدرسه و خود را بآب و آتش زدن برای عشقی است که باین زن پیدا کرده و اوهم شوهر دارد که برای ملاقات هم قرار ها گذارده اند باید آدرس او را در نظر گرفته بهر نحوی هست قضا یا را باطلاع شوهرش رسانده که بی سبب جوانی فریب کلمات و وعده های بی سروته ابرج را نخورد و زندگانی آبرومندانه خود را لکه دار نکند.

فرخ که از افراسیاب زرنک تر و باهوش تر بود کاغذ را از او گرفته کمر همت می بندد که در صدد پیدا کردن صاحب کاغذ بر آمده با او را از این خیال منصرف سازد یا بوسائلی بشوهرش مطالب را بفهماند که بی سبب خانمانی بر باد نرود!

از آنروز فرخ بدنبال خیال خود میرود و در بازارچه مزبور از هر خانه و منزلی که سراغ داشت اسم صاحب کاغذ را میپرسد تا

بالاخره در خانه که قرتاج منزل داشت از او کیفیت مطلب را میپرسد و بعنوان تفتیش از بیچاره پیر زن ساده با نهیدید و تطمیع حقایق را بدست میآورد. فرخ خان با خوشحالی بدنبال مظفر خان رفته ابتدا با برادرش افراسیاب صلاح اندیشی می کنند که ممکن است این قضیه باعث صدمه و زحمت ابرج را فراهم آورده و شاید او را علاوه برآنکه از شغلش منفصل کنند بمحبس هم ببرند

این قسمت را افراسیاب بعهده می گیرد که از در دوستی با مظفر خان پیش آمده و در موقع خوشی با زبان ملائمت باو بفهماند ضمناً تقصیرات برادرش را باو گفته و از او خواهش عفو و اغماض کند

ولی مظفر خان با آن مقدماتی که مهر انگیز برای او فراهم آورده و همواره باعث اوقات تلخی و زحمت او میشد از افراسیاب خواهش می کند که کاغذ را باو داده و تلافی صدمات وارده را بنماید افراسیاب خان خود داری می کند، مظفر خان بفکرش میرسد که بدو باید او را از آن محل کوچ داده و کاغذهایی که باو نوشته اند بدست آورده بعد باعث زحمت ابرج را فراهم کند چون از شغل ابرج بخوبی مطلع می شود بمنزل آمده و در اوضاع زندگانی خود تفتیشات کامل نموده حتی تمام جعبه ها و صندوقها را زیر و رو می کند و از قضا کاغذهای ابرج را بدست آورده و بزودی منزل را تغییر می دهد و مهر انگیز می فهماند که تمام اوقات تلخی ها طلاق طلاق کسی ها برای این بوده است که زیر سرتو بلند شده است و نهیدید می کنند که من ترا بی طلاق رها می کنم نازنده هستی بسوزی دیگر در سراغ این خیالات روی

از طرف دیگر فکر می کند که باعث رسوائی ابرج را فراهم نماید قضایا را شفاهاً بفرمانده مدرسه اظهار و پس از پنج شش جلسه استنطاقات و ثبوت تقصیرات ابرج حکم اخراج و حبس او صادر میشود حکم اخراجی او در مقابل صف خوانده میشود و فرمانده نشان و نوار او را کهنه باین عبارت دیگرانرا نهیدید و نصیحت می نماید:

« شماها مأمور حفظ اعراض و نواامیس مردم هستید؛ کسیکه برخلاف رفتار کند عاقبتش این است ! »

فرمانده عین اظهارات او را دوسیه کرده پس از تحقیقات محلی و واضح شدن امر، دوسیه ای که محرمانه برضد او تشکیل شده بود بمقام ریاست مدرسه و ریاست تشکیلات تقدیم و امر به توقیف و تحقیقات صادر میشود ابتدا در تفتیش بدنی او کاغذی بدست میآید که بامضای مهر انگیز بود مضمون کاغذ را وارد دوسیه کرده از روی همین زمینه و تحقیقاتی که محرمانه در اطراف قضیه شده و بخصوص اطلاعات مبسوطی که برادران ابرج میدادند و تسلیم کاغذهاییکه بدست آورده بودند از همه طرف قضایا مکشوف و روشن می شود.



فصل ششم



- « اصلاً نمی خواستم میان ما صلح و صفا باشد بلکه »
- « میخواستیم بکدورت و مفارقت دائمی بکشد در این مدت »
- « هرکس از وضع و سلوک او از من میرسید تعریف مینمودم »
- « چرا میرسیدم باعث خوشنودی دشمنان ما باشد ناچار »
- « میسوختم و میساختم »



یکطرف طلاق و فراق - یکطرف زجر و حبس

ابرج از شغل خود خیری ندید فداکاریهای او جمله خنثی و بی اثر ماند نوبت فداکاری مهر انگیز رسید. مهر انگیز همانطور که در نامه های سابق برای ابرج مینوشت بخيال خود زمینه مفارقت را با شوهر فراهم ساخت، حاضر شد برای اینکه در مقابل يك خانواده دفاع کند از هر چه در ازاء قولی که داده بود گذشت، مظفر خان پس از آنکه ابرج را از شغل خود خارج دید و بحبس شدن او مطمئن شد برای اذیت و آزار مهر انگیز کمر همت بست، بیچاره مهر انگیز از تغییر دادن ناگهانی منزل استنباط کرد باید قضیه روی داده باشد با کمال عجله بطرف کاغذ ها رفت ولی مع الاسف اثری از آنها ندید دانست که قضا و قدر برای او چه گرفتارها فراهم آورده اگر تا کنون شوهرش بد اخلاق و زش روئی میکرده است می توانسته است بنرمی او را بسکوت و خوش اخلاقی دعوت کند ولی برای روزگار بدی که

برای خود بدست خود آماده کرده البته دیگر نخواهد توانست تلخ کامیهای زندگانی را جبران نماید. مظفرخان قصد کرد که از قضا یا بهیچوجه بامهر انگیز صحبت نکند ولی زندگانی را براو تنگ بکشد. از آنروز که تغییر منزل داد يك نفر محافظ براو گذاشت که دقیقه از او منفك نشود و در غیاب او غدغن کرد که ابداً بیرون نرود حتی رفتن حمام هم بمعیت او و با اجازه خودش باشد

مظفرخان تنها باین قسمت قناعت نکرد در امور معاشی و ملبوس هم باو سخت گرفت از رفت و آمد و معاشرت با اقوام و دوستان هم اورا منع کرد چندی بدین منوال براو بگذشت

آخر به تنگ آمد و در مقابل تقصیر خود دیگر پیمانه صبرش لبریز شد: تنهایی، فراق، ندیدن، رفقا و اقوام، سختی معیشت، ترشروئی و بداخلاقی شوهر و امیدوار نبودن بآئینه هرروز پژمرده و پژمرده تر افسرده و دل مرده، رنگ رخساره زرد و زرد تر همیشه بکنجی خزیده جز با گریه و افسوس دلش نمیخواست کسی را بخود راه دهد با آنکه مظفرخان ژولیدگی های خاطر اورا میدانست دلش برحم نیامد و ردل سنك او ناآثیری نکرد همه وقت به بهانه های مختلف اورا كتك میزد، فحش میداد، ناسزا میگفت، مهرانگیز کسی را نداشت که درد دل کند و بخود می گفت از خود جواب می شنید يك روز مهرانگیز با کمال صبر و حوصله ای که بخرج میداد از جا در رفت و در سر سفره پس از آنکه بهانه جوئی های او را بسکوت گذراند گفت من دیگر در این خانه نمیتوانم بمانم و با تو هم نمی خواهم زندگانی بمانم باید هر چه زود تر رشته این زن و شوهری پاره شود شوهرش

موقع را غنیمت شمرده ابتدا با کمال ملایمت گفت اگر تمام حقوق خود را می بخشی و خرج سه ماه و ده روز را مطالبه نمی کنی من طلاق ترا میدهم و الا مجبوری از این خانه هیچ بیرون نروی و با همین وضع زندگانی کنی مهر انگیز هم بخيال آزاد شدن گفت قبول دارم تمام حقوق و مهریه و هر چه دارم بتو می بخشم مرا رها کن یا الله بلندشو من الان چادر می کنم، مهر انگیز با عجله تمام چادر را پوشیده آمد و دست او را گرفت گفت بلند شو چرا باز معطل هستی. مظفر خان البته طلاق میدهم و بعد از این هم نمیگذارم آب خوشی از گلویت پائین برود هر جا بروی بهر کس شوهر کنی من خیانت های ترا بروز خواهم داد.....

مظفرخان در میان غذا خوردن از جا بر خاسته لباس خود را پوشید، باتفاق داد و فریاد بمحضر شرع... رفتند اتفاقاً محضر هم در آنحوالی نبود مجبور شدند که تا سنكلج راه بروند.

وقتی بمحضر رسیدند که آقا بمنزل رفته بود، این جا اطاقی است که مجتهد شرع جامع الشرائط در بالای اطاق روی تشکی جلوس میکند میز کوچکی که قلم و دوات، قلمدان و کاغذ های لوله شده در روی آن است در مقابل تشك قرار داده شده فرش اطاق او زیلو است و یکی دو نفر محرّر برای تحریر عقد و نکاح و صیغه و طلاق و بخشش نامه، اجاره و غیره حاضر هستند...

محرّرين از موضوع دعوای آنها مطلع شده به نصایح و کلمات بزرگان و زندگانی باهم آنها را پند داده و تشجیع میکردند تا اینکه آقا وارد شد...

مظفرخان جلو رفته خدمت آقا زانو بزمن میزند و میگوید
 بفرمائید يك بخشش نامه محرران باسم مهر انگیز و مظفرخان بنویسد
 باین مضمون كه ابرائ خان ملقب به مهر انگیز تمام حقوق
 و اموال و جهیزیه و مهریه خود را بمظفرخان هبه میکند و هیچ
 حقوق را بعد از این مطالبه نخواهد کرد. ثانیاً صیغه طلاق را جاری
 بفرمائید. آقا شروع کرد بدلالت و موعظه و مهر انگیز را جلو خوانده
 می گوید معلوم میشود شما بزور طلاق میخواهید که اموال و حقوق
 خود را هبه می کنید، خوب است بروید و با هم زندگانی نمائید البته
 زن و شوهری اوقات تلخی، خوشی، بدی دارد صبر و حوصله هم
 خوب چیزی است. مهر انگیز در جواب میگوید از این قسمت ها
 گذشته است ما دیگر سازگار با هم نمی شویم بفرمائید صیغه را جاری
 کنند.

آقا بمحرر میگوید اظهارات این ها را مسوده کن محرر اول
 بخشش نامه را مسوده کرده بعد صیغه طلاق را جاری میکند و میگوید
 قبالة بیاورید تا بخشش نامه و طلاق نامه را بدهم. فردا باز مظفرخان
 باتفاق مهر انگیز بمحضر رفته بخشش نامه را باعضای مهر انگیز و طلاق نامه
 را خود امضا کرده رد و بدل می کنند دارائی و حقوق او را میگیرد
 در مقابل سند آزادی و بیچارگی او را بکفش میگذارد. صورت بخشش نامه
 را مظفرخان گرفته با هم می آیند و برای آنکه خوب دل او را بسوزاند
 شروع میکند بخواندن و بعضی عبارات آنرا تکرار کرده و میگوید:
 تمام و کمال مهریه و جهیزیه و اموال و حقوق خود را بمشار الیه هبه
 نمود... جز یکدست لباس... بقیه تمام و کمال ملك طلق مظفرخان

و حق صحیح شرعی مشارالیه است وقد كان في يوم... وقد اشهد بذلك...
 مهر انگیز یکدست لباس پوشیده از خانه بیرون میآید در این
 موقع مظفرخان کاملاً او را تفتیش کرد ضمناً خدمتکار خود را فرستاد
 سراغ يك سیر نبات، خدمتکار رسید نبات را مظفرخان با خنده و
 مسخره بدهان او گذاشت و خدا حافظی ابدی نمود!

در این مدتی که بین مظفرخان و عیالش گفتگو و نزاع بود فقط
 کسیکه از شرح حال او مطلع بود همان قرتاج مادر بزرگ اوست و
 الا پدر و زن پدر هیچوجه با او سروکاری نداشته حتی از تغییر منزل
 او، موضوع طلاق و طلاق کشی ها، رفت و آمدها و مشاجرات آنها
 هم با خبر نبودند.

مهر انگیز فی الفور بخانه مادر بزرگ میرود اول چیزی كه سؤال
 می کند این است! آیا جدیداً كاغذی نیامده است؟ مادر بزرگش از
 وضع رفتار و بریدگی رنگ او پریشان میشود سؤال میکنند كجا
 بودی اینطور هراسان چرا رنگت پریده این كاغذ دست چیست؟
 مهر انگیز كاغذ طلاق نامه را همینطور كه بدستش گرفته بود
 فراموش می کند در جیب بگذارد زبانش در جواب كند شده...
 می گوید چیزی نیست بعد مادر بزرگ از وضع او ملتفت می شود
 كه اسراری باید در این كاغذ لوله کرده باشد اصرار میکنند باو و اح
 خاك مادرش قسم میدهد مهر انگیز در جواب می گوید كاغذ مال
 خودم است - میدانم مال خودم است ولی مطلبش چیست مثل
 قبالة است - نه طلاق نامه است - طلاق نامه؟ بلی - طلاق نامه کی؟
 این چه حرفی است؟ راست بگو! - گفتم مال خودم است -

خدا نکند این چه شوخی است تو تازه شوهر کرده چطور میشود این گفتگوها بالاخره این عاقبتش است ! - بلی عاقبتش همین است کاغذی دادم کاغذی گرفتم - چه کاغذی؟ نمی فهمم ... بخشش نامه دادم طلاق نامه گرفتم . چیزی که عوض دارد گله ندارد - آخ چه خاشاک بسم بریزم مال که را بخشیدی حالا چه خواهی کرد؟ کجا خواهی رفت؟ خدا بزرگ است همین جا پیش شما - میدانی من چیزی ندارم سوزن زنی میکنم - منم سوزن زنی خیاطی میکنم آخر يك طوری میشود - میخواهی چطور بشود روزگار خودت را سیاه کردی اگر زن پدرت بفهمد پوست از سرت می کند . . . مادر بزرگ از جا در رفت شروع میکند بفحش دادن و ناسزا گفتن که مهر انگیز از جا برخاسته چادر خود را از سر گرفته قلیان کوزه را چاق میکند . قلیان را جلوی مادر بزرگ گذارده دوزانو نشسته میگوید بی جان شما جای مادر من هستید از طرز زندگانی مظفر خان بخوبی باخبر بودی دیگر عرصه بر من تنگ شد همیشه در بیرون با همه کس خوش بود ولی در منزل با من اوقات تلخی میکرد بهانه میگرفت هر شب مرا فعه مینمود کتک میزد از ترس صدام در نیامد آخر به تنگ آمدم گفتم مهم حلال جانم آزاد . . .

- اگر اقوام و دوستان تو بفهمند چه خواهند گفت من نمیدانم این چه عقلی بود تو کردی - اصلاً من نمیخواستم میان ما صلح و صفا باشد بلکه می خواستم بکدورت و مفارقت دائمی بکشد در این مدت هر کسی از وضع و رفتار و سلوک او در خانه از من میپرسید تعریف می نمودم چرا میترسیدم باعث خوشنودی دشمنان من باشد

ناچار می سوختم و میساختم ولی بالاخره از جا در رفتم و این رشته را بریدم .

مادر بزرگ قلیان می کشید و دود دل را بادود قلیان توأم کرده و میخواست با کمال تشدد و اوقات تلخی باو حرف بزند در مقابل می دید کار از کار گذشته است آخر بخود گفت باید بروم از مظفر خان تحقیقات کنم علت حقیقی آنرا بفهمم .

از وقتی که حکم حبس و اخراج ابرج قرائت گردید دیگر بسراغ او نرفتم . وقتی که باگون و لباس او را کنندند بسوی محبس آوردند که مدت دو ماه توقیف و بتنهائی دوره حبس را بپایان برساند .

وارد محبس شد حبسی بان جیب او را گشته اسم او را در دفتر سجل مقصرین ثبت نمودند و در محبس عمومی روانه داشتند ابرج وقتی وارد محبس گردید که همه حبسی ها که به سیصد چهار صد نفر بالغ میشدند یکایک باو نظر افکندند ابرج در میان يك مشت مردم دزد و راهزن و قاتل خود را دید هر حبسی که از مقابل او می گذشت بر حالت نجیبانه او دقت کرده بدیگری میگفت این مقصر نجیب است سابقه ندارد او را نهمت زده اند آنکه قاتل بود او را قاتل مینداشت آنکه دزد و سارق بود او را سارق فرض میکرد هر کس چیزی میگفت سر حبسی اطاقي برای او در میان حبسی های دیگر معین کرد یکی از حبسی ها که از ورود اشخاص جدید کیف میکرد و میخواست برده های جدیدی تماشا کند واز سرگذشت آنها

مطلع شود خود را پیش او کشانده گفت : معلوم میشود شما را تهمت زده اند شما خیلی نجیب بنظر میآئید ابرج چیزی در جواب نگفت سر را بر زیر افکنده قریب یک هفته او را در حبس عمومی نگاه داشتند بالاخره در آخر هفته عریضه نوشت و حبس خود را بحبس انفرادی درخواست نمود که از میان سارقین نجات پیدا کند.

دو هفته گذشت نه پدر، نه مادر، نه برادر، هیچیک از کیفیات زندگانی او مطلع نبودند نمیدانستند چه بسر او آمده است بالاخره به اصرار مادرش برادر او به مدرسه آمده حال او پرسید در جواب گفتند الان بازده روز است که اخراج شده و دو ماه هم حبس و توقیف است. فرخ دانست که قضا با از چه قرار است و کاری است که بدست او فراهم شده چون علت پرسید گفتند برای آنکه تعقیب زنی را نموده است. موضوع را بپدر گفت پدرش شب جمعه را بدیدن ابرج آمده ابرج در حبس گریه بسیاری کرد و دلتنگی زیادی نمود سهراب خان هم وقت بحال او کرده و هم او را دشنام میداد ابرج از پدر تقاضا کرد که عباس خانه شاگرد را گاهگاهی بفرستد چنانچه احتیاجاتی دارد رفع کند برادر هاهم برای تسلیت او بدیدن او آمدند و برای سرگرمی کتاب و روزنامه و زمان و خوردنی آوردند در مقابل ابرج خواهش کرد کاغذ های او را به دستخانه برسانند دو سه کاغذ از تنهایی و حبس خود برای مهر انگیز نوشت همه جا از عشق - فراق و دوری سخن میگفت ولی جرأت نمیکرد حقیقت را برای او بنویسد و متوحش می شد از این که بجوانی نائل نمیشود و تعجب نداشت زیرا بفرست دریاخته بود که برادران کاغذ های مهر انگیز

را خوانده و اسباب حبس او را فراهم آورده اند ولی نمیخواست از این مقوله با آنها صحبتی کند هر چه سهراب خان متوسل باشخاص مختلفه میشد و توصیه ها میآورد فائده نداشت باید مدت حبس خود را بسر برساند ناچار نا امید شد و در مقابل حکم محکمه سر اطاعت فرود آورد.

اما مهر انگیز مشغول امور خانه داری و کمک مادر بزرگ شد اقوام او چون بمنزل قمر تاج میآمدند و از کیفیت زندگانی او سؤال میکردند در جواب میگفت از شوهرش قهر کرده است ولی باین جواب پدر وزن پدر قانع نشدند در صدد تحقیق احوال او برآمدند چون از قضیه مطلع شدند پدرش گفت جهنم تا وقتی دختر بود بعده من بود که او را شوهر بدم جهیزیه بدم حالا دیگر خودش میداند زن پدر هم از خدا خواست میترسید برای اینکه دوباره خانه پدر بیاید عقیده شوهرش را یسندید و گفت چشمش کور شود منزل مادر بزرگش کار کند، خیاطی و سوزن زنی نماید و نان بخورد خودش سر خود شده هر کاری دلش میخواهد میکند کسیکه باذن بزرگتری نیست برود کم شود.

بیچاره مهر انگیز از پدر وزن پدر و شوهر خیری ندیده دلش خوش است که وسائل مواصلت او با ابرج فراهم میشود هر چه صبر کرد و کاغذ میفرستد کاغذ های فراق و دوری و نامه های عشق آمیز هیچ نمیتوانست بفهمد موضوع چیست و هر چه خودش کاغذ می نوشت و سؤالاتی میکرد و وقت ملاقات میخواست بجواب آن نائل نمیشد متفکر بود نمیدانست چه بسر او آمده و مقصود ابرج از این

دلتنگی ها چیست ، از طرف دیگر هر چه می نوشت یا فرخ با جشید
یا افراسیاب بدست آورده خودشان دور هم میخواندند و مطلب را
بکسی بروز نمیدادند آخر مهر انگیز دلش بدرد آمد و وقت ملاقات خواست
و برای روز جمعه محلی را معین کرد ، برادران ابرج دور هم جمع شده کاغذی
در جواب می نویسند و تقاضای او را اجابت میکنند ضمناً فرخ
لباس ابرج را بتن کرده و دو برادر دیگر هم در همان حوالی انتظار
ورود او را داشته موقع ملاقات رسید بیچاره مهر انگیز آمد فرخ
خود را بطرف او رسانده از قول ابرج صحبت ها کرد و او را دعوت
بمنزل خود نمود . . . مهر انگیز تصور نمیکرد که ابرج قضایای دوستی
و رفاقت خود را برای همه کس فاش کند جواب صحیحی نداد ولی
فرخ خود را معرفی کرد و برای آنکه بقول او اعتماد کند یکی از
کاغذ های مهر انگیز را باو نشان داده گفت کاغذی که برای تعیین وقت
ملاقات نوشته بودی بمن داده است و ترا دعوت بمنزل خود نموده
مهر انگیز نمی توانست حدس بزند چه اتفاقی روی داده و هر چه از
فرخ هم میپرسید خود ابرج بکاست چرا خودش نیامد جواب میشنید
که منزل است . . . بالاخره مهر انگیز راضی نشده که همراه او برود
و بوقت دیگری محول نمود

بمنزل آمد و هر چه فکر کرد چه کند خیالش بجائی نرسید



مدت دو ماه که ابرج در حبس بود برادران او همیشه بدنبال
مهر انگیز بوده و میخواستند او را بجاهی بیافکنند و اذیت کنند .
مهر انگیز نمیدانست چه کند که از حال ابرج مطلع شود

چون دو ماه حبس او قریب بانتهام بود ابرج بخود گفت حالا
وقت آن است که از گذارش خود او را مطلع گردانم کاغذی
بمضمون ذیل برای او مینویسد :

« عزیزم سوزش قلب و آلام درونی خود را که عشق و فراق
تو همواره در کانون دلم آتش فشانی نموده - مدت دو ماه است از تو
مستور داشته و حقایق و سرگذشت خود را برای تو بیان نکرده ام
نه از وضع زندگانی تو مطلع بودم و نه تو از پریشان روزگاری من
میترسیدم اگر از تجروهای چرخ گردون که برای من ایجاد شده
برای تو بنویسم بسوزی و در هجرو فراق گداخته شوی در مقابل
هر مصیبتی که بتو وارد آمده است از ذکر مصیبت خود خود داری
کردم و نمیدانم چه بر سر تو آمده نه کاغذی در این مدت بمن رسیده
و نه اطلاعاتی از تو داشتم میدانم هر چه کاغذ نوشتی بآدرس منزل ما
بدست برادران و پدر من آمده است من هر چه نوشتم از فراق
و عشق و سوزش قلب بوده است اینك بی پرده میخواهم اظهار
حقیقت کنم .

عزیزم از من سؤال کرده بودی که آیا بدون اجازه پدر میتوانم
با تو وصلت نمایم یا اگر پدر اجازه نداد من شخصاً میتوانم متکفل
مخارج تو شوم برای جواب بلین دو سؤال مجبور شدم که باتکاء نفس
خود اقدام بامری نمایم چون میدانستم پدر بمن اجازه نخواهد داد
چرا که هنوز دوره تحصیلات خود را بیابان نرسانده و در ثانی از
اخوان دیگر کوچک تر بودم : این بود که در صدد تهیه شغلی
بر آمدم ، عزیزم :

قضایائی که بین من و تو گذشت در اداره در پای میز محاکمه بکلیك اعتراف کردم و همین اعتراف منجر باخراج و حبس و زجر گردید دیگر لزومی ندارد که چگونگی کار خود را برای تو بنویسم دو ماه حبس ، گریه ، اندوه ، تنهایی ، فراق بیچارگی دارد سپری میشود يك هفته دیگر من از این بند خواهم جست و امیدوارم که عملاً جواب دو سؤال ترا بدهم ممکن است برای ملاقات من محبس غره آمده در روز دوشنبه ساعت پنج بعد از ظهر درازاء دو سه ماه دوری جمال دلال آرایت را زیارت کنم . . . « فدای تو ایرج »

روز دوشنبه رسید مهر انگیز بدیدن ایرج آمد در حبس گریه بسیاری کرد او میگفت ایرج میگریست . . ایرج میگفت مهر انگیز می گریست .

مهر انگیز میگفت عزیزم تو برای من خود را دچار محصه کردی و عاقبت خود را محبس افکندی ایرج میگفت تو هم برای خاطر من از زندگان ، خود دست شسته گرفتار و در زحمت هستی نمیدانم چه بر تو میگذرد . . سه چهار دقیقه بسکوت و گریه و بهم نگاه کردن گذشت در این جا هم روزگار نگذاشت از فیض دیدار هم کاملاً برخوردار شوند

فرخ برای آنکه مدت حبس ایرج قریب باتمام بود ، برای آنکه دلجوئی کرده باشد بدیدن او آمد وقتی در حبس رسید که مهر انگیز زلفها بریشان کرده ایرج دست های های میگریست فرخ مدت دو سه دقیقه بمنظره سکوت و حزن آور آنها نمائش میکرد بکمربته مهر انگیز بخود آمد جوانی را دید که بوعده پوچ او را گول زده و خود را ایرج معرفی کرده بود بر خود برزید فرخ هم

موقع را غنیمت شمرده با تشدد - در ظاهر برای دلسوزی و در باطن برای آنکه کینه در دل خود از او داشت - شروع بداد و فریاد نمود که برادر ما را از مدرسه باز داشتی میان همسران خفیف کردی در حبس افکندی حالا هم دست از او نمیکشی زود از این جا جهنم شو و دست از برادر من بکش و الا تظلم خواهم نمود . . مهر انگیز در میان عالم گریه و اندوه خود این کلمات بیشتر دل او را سوزاند گریه مهلت نداد چیزی در جواب بگوید و بدون آنکه نتیجه از این ملاقات بگیرد و فکری برای آتیه خود و ایرج کند بر خاست و راه خود در پیش گرفت . ایرج بخود قوت قلب داده با احترام بفرخ صحبت مینمود از احوال برادران دیگر و مادرش پرسید و برای آنکه مهلت ندهد که از وضعیات مهر انگیز سخن بمیان آید صحبت های مختلف پیش کشید و بخوئی و خوشی از او پذیرائی کرد

هفته آخر حبس او بسر رسید آزادانه بمنزل آمد از هوای آزاد استنشاق کرد بر حبس و بندگی نفرین نمود .

ماشرح زندگانی دو ماهه مهر انگیز را نکفتیم و روابط او را باید در و مادر بزرگ تشریح نکردیم ، قمر تاج از آن پیروزیهای قدیم بود که بواسطه کدبانوئی و زرنگی خود اندوخته داشته و آنرا بدست شخص امینی داده که کاسی کند ضمناً ماهیانه هم چیزی باو بدهد با این جزئی اندوخته خود زندگانی میکرد و شکر خدای بجای میآورد وقتی مهر انگیز بمنزل او آمد مهر انگیز مجبور شد که شخصاً خیاطی کند و از این ممر اعاشه نماید قمر تاج اطاقی را در خانه مزبور بایک صندوقخانه کوچک بماهی هفت قرانف کرایه کرده و ساهاست سرگرم امور آخرت خود

و مسجد و نماز است اطافهای دیگر حیاط را هم اشخاص مختلفه کرایه کرده اند قمر تاج چون زن قدیمی بود کاری بکار همسایه ها نداشت و با آنها رفت و آمد نمیکرد ولی مهر انگیز چون جوان بود و در جوانی گرفتار آلام عشق و دردهای دیگر شده بود وقتی وارد خانه مزبور شد همسایگان در صدد تحقیق احوال او برآمدند. یکی از همسایگان هم دختری داشت که او را درس نه سالگی شوهر داده بودند و او هم سه چهار ماه بود که طلاق گرفته و سر بار مادرش شده بود يك اطاق دیگر میوه فروشی می نشست او هم سابقاً يك زن داشت و طلاق داده زن غیر نجیبی را آب توبه سرش ریخته و بزوجهیت اختیار کرده زنی است بلند بالا، سبز چهره، چشم و ابرو درشت و مشکی رفاقت این دو دختر شوهر طلاق گرفته با هم موافق آمد و گاهگاه در موضوع زن میوه فروش با هم صحبت میداشتند اسم او زینت قد کوتاه و چاق پسر عموی پدرش از طفولیت او را میخواست ولی زینت باو راغب نبود و چون چشمش بدنبال زینت بود از شوهر داری خود خیری ندید.

زینت همواره متوجه عملیات زن میوه فروش بود هر روز میدید پس از آنکه شوهر از منزل بیرون میرود او هم جاروب نموده اطاق را پاک کرده خود را آرایش میداد و از منزل بیرون میرفت چون بمنزل بر میگشت میپرسید: محترم خانم کجا هر روز هر روز میروید محترم خانم بجوایهای کوچک کوچک او را رد میکرد آخر يك روز غفله محترم خانم که از منزل بیرون آمد زینت هم چادرش سر کشیده پای برهنه بدون اینکه بکسی چیزی بگوید عقب او را گرفت

محترم خانم از خیابان فرما فرما گذشته وارد تکیه دباغخانه گردید در آنجا مردی چهار شانه، سیاه چهره منتظر او بود به تشدد گفت حالا وقت ظهر است باین دیری کجا بودی؟ محترم خانم گفت عسگر کار داشتم... هر دو براه افتادند پنج شش کوچه و پس کوچه گذشتند اول کوچه درخشان عسگر گفت من میروم در این خانه بادت اشاره میکنم؛ عسگر در زد پیرزنی از آنجا بیرون آمد عسگر خوشحال شد بادت اشاره کرد محترم خانم عقب او وارد خانه گردید. زینت پای برهنه و با چادر شب پشت در خوابید؛ پس از نیم ساعت ظروف چلو کباب آوردند زینت شروع بگدائی میکند عسگر مقداری نان و شامی و چلو کباب باو میدهد زینت آنها را گرفته بمنزل میآید وقتی که محترم خانم از مهمانی مراجعت کرد زینت سراغ او آمده میگوید امروز کجا بودید؟ منزل برادر بودم ناهار هم جای شما خالی بود چلو کباب و شامی داشتند. زینت گفت دست بر قضا ما هم امروز شامی داشتیم و برای شما دو عدد تکه گرفتم زینت شامی ها را جلوی او گذاشته محترم خانم خیره خیره نگاه میکنند بالاخره شب با طاق او رفته زینت میگوید من که نمیدانم کجا بودی بگویم - محترم خانم میگوید من جایی نبودم اشتباه میکنی هر وقت تو دستم گذاشتی من حاضرم: ... چند روز بعد عقب او را گرفت دید محترم خانم سوار واگون شده دم گارد ماشین همان عسگر انتظار او را داشت هر دو سوار ماشین شدند و رفتند بحضرت عبدالعظیم زینت هم بدنبال آنها رفته آنها رفتند در باغ (توتی) زینت هم رفت برده زدند و در پشت پرده نشسته همینکه مشغول ناهار خوردن شدند

زینت برده را بالا زده دست محترم خانم را گرفته در دست عسکر گذاشت و گفت: محترم خانم این هم نوبت دست دیگر چه میگوئی زینت این را گفته و فرار کرد محترم خانم در جای خود خشک شد عسکر عقب او را گرفت و تعارف میکرد که بیا ناهار بخور زینت در همان موقع سوار ماشین شده آمد بشهر.

زینت بمادرش اظهار کرد که صاحب خانه را باید راضی کرد و او را از این خانه بیرون کنند و میگفت: مردم نمیدانند که محترم بیرون میرود تصور میکنند چون من بی شوهر هستم بیرون میروم خلاصه او را از آن خانه بیرون کردند در صدد تلافی برآمد در همسایگی آنخانه زنی بود موسوم زهرا خانم که بازینت الفت و دوستی داشت محترم خانم او را اغوا کرد که زینت را بدام بیاورد يك وقت منزل او رفت پسر عموی پدرش که او را میخواست دم در حیات دید مطلب را فهمید و فرار کرد زینت دوسه مرتبه از چنگ زهرا خانم که میخواست او را بدام پسر عموی پدرش بیاندازد فرار نمود بالاخره يك روز زهرا خانم لباس پوشیده آمد منزل زینت گفت زینت خانم بیا برویم بازار زینت گفت دیگر چه کلکی است زهرا خانم قسم خورد زینت لباس پوشیده چادر و چاقشور سر کرد آمد درب منزل زهرا خانم زهرا خانم تعارف کرد که يك سیگار بکشیم و زود برویم زینت وارد خانه شد همه جا را گشت کسی را ندید در این ضمن که حیات و اطاقها را می گشت زهرا خانم در حیات را قفل کرده و رفت بیرون پسر عموی پدرش را در پشت خمره که در صندوقخانه بود پنهان کرده و برده صندوقخانه را برای

آنکه شکی پیدا نکند بالا زده بودند پسر عمو از آنجا بیرون آمد و زینت را بغل گرفت

کار رفاقت مهر انگیز با زینت تا این جا کشید که سد عصمت و عفت او شکسته شد و کوس رسوائی او را میکوفتند دیگر زینت از خجالت در آن منزل نیامد مهر انگیز در این دو ماه دوستی و رفاقت با زینت چیزی جز رسوائی او برای خود حاصل نکرد و از سرگذشت او عبرت میگرفت او و مادرش را هم از آن خانه بیرون کردند مهر انگیز تنها بود و با همسایگان دیگر آشنائی پیدا نکرد تا آخرین هفته که ملاقات ابرج آمد پیش خود میگفت عاقبت این ملاقات من هم باعث رسوائی خواهد بود و از قضا همینطور هم شد فرخ در حبس بدیدن برادر آمد او را دید و با تشدد او را از آنجا بیرون کرد

ابرج آزاد شد بمنزل آمد خجل و سر افکنده در فکر تهیه شغلی بود همیشه بگوشه میخزید و هیچ کاری بهتر از مسافرت برای خود تصور نمیکرد چند روز بود که از طرف دولت برای تکمیل مدرسه و کلاء ژاندار مری عده داو طلب میخواستند. قسمت ژاندار مری طهران که بدو رژیمان منقسم شده بود رژیمان نمره ۱ و نمره ۲ که در یوسف آباد و باغ شاه شبانه روز ساخلو بودند. برای تکمیل نفقات محتاج با استخدام عده میشوند ابرج موقع را غنیمت شمرده اسم خود را ثبت و شروع بمشق میکند و با يك مقدماتی افکار پدر و مادرش

را بخود متوجه و آنها را امیدوار میسازد که در این اداره باب ترقیات مفتوح است و بزودی بدرجات بالا تری میرسد سهراب خان هم دیگر چندان متحمل خیالات او نشد و چون دوره استاز خود را طی میکند حکم رسمی او صادر و وکیل دوم میشود.



فصل هفتم

- « ابرج خود را برای مسافرت آماده کرد »
- « تفنگش را پاك نمود، دور بینی خریده »
- « عینك بزرگی برای محفوظ داشتن چشم »
- « از گرد و غبار تهیه دیده، خلاصه آنكه »
- « توشه سفر بهمه نوع فراهم آورد و گفت »
- « حالا وقت فداکاری و جانبازی است ! »

عمر یکساله مجلس

بعد از آنكه عمر مجلس دوم در ۳ محرم ۱۳۳۰ خاتمه پذیرفت، سه سال دوره فترت، ناامیدی، یأس، پریشانی در سر تا سر مملکت حکمفرما گردید در صورتیکه خاتمه عمر مجلس دوم با اتمام حجت، قشون کشی ها، اخراج مستر شوستر مواجه بود. در این سه سال وقایع قتل عام تبریز و غیره، عسرت و فشار اقتصادی، زجرهای کاپیتولاسیونی پیش آمد و این عقیده موضوع زندگانی روزمره مردم آنروز بود که از قول دیگران میگفتند:

« ایران را باید گرسنه و ذلیل نگاه داشت. » چرا؟ برای آنكه در صدد استرداد مشروطیت خود بر نیاید ولی خوشبختانه این عقیده مخالف هم حکمفرما بود و میگفتند: « ایران در هر زمان با هر سختی دست بگریبان شده و رشته زندگانش بتار موئی پیوند میگشته است كه كسستن آن بخوبی مشهود بوده معذلك دست غیبی یا سر نوشت و مقدرات این مملکت دو تار این رشته را محكم نموده، زندگانی و حیات نازده

بخود میگردد. آری دوباره مشروطیت از دست رفته استرداد شد و در تاریخ ۱۶ محرم ۱۳۳۳ مجلس سوم افتتاح یافت.

زندگانی کوتاه این مجلس مواجه شد با جنگ بین المللی، با جنگی که با تمام قوت و با تمام هیجان و اضطراب از مغرب بمشرق دامنه اش کشیده میشد این مجلس تشکیل شد برای آنکه تکلیف ایران معین شود، برای آنکه سر نوشت قضائی این سرزمین معلوم گردد، برای اینکه از مرکز صلاحیت داری که مجلس نام دارد پیش آمد دنیای خشمگین را با نظر صائب نگریسته نمایم مردم، اوضاع اجتماعی عصر، وضعیات جغرافیائی و سیاسی مملکت را در نظر آورده مقدرات سی کرور نفوس را در آتیه اعلام دارند.

مجلس تشکیل شد در تحت قیادت دو فرقه (دموکرات و اعتدال) که تنها مبارزین میدان بوده و در تمام مملکت بشهامت و رشادت معروف بودند دو فرقه بود که بواسطه پیش آمدهای مختلف با هم اشتراك مساعی نموده همه در تحت عنوان صحیح مسلکی یکدل و یکجهت قوای ملی خود را محکم نموده و حقیقه برای پیش بردن مقاصد اساسی خود مبارزه مینمودند فرق کوچک کوچک دیگر هم تحت الشعاع واقع شده ابراز حیاتی نمی نمودند و چندان مخالفی هم که بضرر مملکت باشد بخرج نمیدادند.

خلاصه مجلس سوم تشکیل شد با یک انقلاب و هیاهوهائی که در مملکت و افکار مردم جریان داشت در این موقع که جنگ دامنه اش هر روزه وسیع تر میشد و قسمت بزرگی از غرب ایران را در آتش و خون میداشت، روح مردم هم از حیث احساسات مذهبی و هم از حیث احساسات فردی يك تنفر و ازجاری نسبت بکسانی که

امنیت و آرامش ایران را مختل میکردند - پیدا کرده و با هر صدائی که مخالفت با این اوضاع می کرد هم آواز میشدند. معلوم است مخالفین این اوضاع کسانی بودند که در مرکز اروپا زندگانی کرده و با روح سلحشوری خود دنیای آروز را بلرزه درآورده بودند!

مردم پروبال خود را گشوده برای اینکه خود را در آغوش باز دولت آلمان و عثمانی بیفکنند! برای احتراز از مخاطرات يك دولت اجنبی بدولت اجنبی دیگری پناهنده شدند!

بالاخره اوضاع اجتماعی آنعصر بیطرفی ایران را اعلام کرد یگمربته در دستجات تند رو اثرات بدی کرده متوجه قیام ملت شدند - روح مردم را که طبعاً منزجر بود بتحریر و تشویق برانگیختند این ازجار باندازه بود که همه منتظر صدای دیگری بودند همینکه علمای شیعه مقیم عراق عرب باهمراهی و مساعدت سلطان اعلان جهاد عمومی دادند - از گلولی گرفته این سرزمین هم يك ضجه شعف و فریاد خوشحالی بیرون آمد، همه بدست و پا افتادند کسانیکه دائر مدار این انقلاب بودند آتش بدامن میزدند، استقبالی که در این موقع از سفرای عثمانی و آلمان و اطیش در طهران شد نظیر آن گمان نمی رود در دنیا رخ داده باشد هیچوقت ملتی از سفرای خارجه اینطور استقبال کرده باشد. هرچه مردم رو با انقلاب میرفتند دولت برعکس اعلان بیطرفی داده مردم را بسکوت و آرامش دعوت میکرد.

اوضاع هرج و مرج فکری حکمفرما بود تا اینکه اقدامات اساسی نری شروع گردید.



شی بود مهتانی، هیجانی در مردم دیده میشد، معلوم

نبود این هیجان از چه ناحیه تراوش کرده است ، هرکس رفیق خود را میدید وعده ملاقات را برای فردا بحضرت معصومه (ع) میداد هرکس دست به تلفون داشت رفقای خود را برای ملاقات در قم منتظر بود ، شبانه همه عزیمت نمودند.

فردای آنروز در طهران اضطراب فوق العاده دیده می شد همه بهم میگفتند وکلا و ملیون بقم رفته اند ، پای تخت هم باصفهان تغییر پیدا خواهد کرد . همه مردم اطراف گلستان را گرفته منتظر بودند اسباب مسافرت شاه هم از اندرون بیرون بیاید در این ضمن دو کالسکه درب اندرون ایستاد را کین که از سفرای خارجه بودند ملاقات شاه رفته او را از خیال عزیمت سفر منصرف کردند ، مردم در اضطراب وبأس در خیابان ارگ و ناصربه دورهم جرگه زده تا موقع ظهر بالاخره هرکس بطرفی رفت اوضاع مهاجرت پیش آمد ، کمیته دفاع ملی تشکیل گردید.

حالا برویم سراغ ایرج به بینیم در این کشمکش و در این اضطراب افکار برای او چه پیش آمد؟

حکم ماموریت وعزیمت ایرج بسمت بلوک شهریار ورباط کریم صادر شد ایرج ازین قضیه هم خوشحال شد و هم غمگین پیش خود گفت حالا وقت فداکاری است شاید بخت یاری کند و بمساعدت بخت کار ساز بدرجات عالیه نائل شوم غمگین بود برای آنکه خود را ازافق نظر محبوبه اش دور میدید ، ایرج خود را برای مسافرت آماده کرده تفنگش را پاک نموده ، دور بینی خریده ، عینک بزرگی برای محفوظ

داشتن چشم از گرد و غبار تهیه دیده خلاصه آنکه توشه سفر را همه نوع فراهم آورد و گفت : حالا وقت فداکاری و جانبازی است قبل از آنکه در روز معین با عده ژاندار مری بمقر ماموریت عزیمت نماید کاغذی برای مهر انگیز می نویسد :

« محبوبه عزیزم » شرافت و حیثیات من تقاضا میکرد همانطور که تو پشت پا بهر عالمی زده و از هرچه دست کشیدی من هم در مقابل جبران کرده شرافتمندانه وباسر بلندی تمام رفیق حیات و معاشر زندگانی تو باشم . میدانم تو اینک در خیال نکاح کسی نیستی و سه ماه و ده روز عده خود را هم بپایان رسانده ای برای من ممکن بود که بدون فکر اقدام بعملی نمایم که تنها آمال و آرزوی من همان بود ولی در مقابل مادر بزرگ و پدر و زن پدر تو چه میتوان کرد که بگویند از جوان ثروتمند و صاحب شغلی دست کشیده و بجوان بی سر و پائی دل بسته است ! البته با فکر کونا آنها این قسمت را همواره در نظر خواهند گرفت ، هر چند برای عالم مهر و محبت و دوستی و یگانگی ثروت ، دارائی ، منصب ومقامی ندارد ولی از آنجا که ما با این مردم باید زندگانی نماییم چندی بر خود سخت گرفته و روزگار هم دارد وسائل مفارقت ما را فراهم میکند اینک برای سفر کونااهی ماموریت دارم امید وارم پس از این مسافرت آنطور که مدتها است در فکر و دماغ خود این خیال مقدس را پرورانده ایم بانجام برسانیم ... از این مسافرت ناگهانی و چگونگی آن ترا مطلع خواهم کرد امید وارم سلامت و خوش و خرم باشی ، و با روح سرشار تري بعد از این با هم درد دل کنیم کاغذ خود را بالرزش قلب

و ارتعاش دست همین جا خانه داده ترا میپرستم « فدای تو ابرج »
 ابرج با هفت نفر از همراهان خود که برای پست رباط کریم
 معین شده بودند حرکت کرد.

در این موقع پدر نسبت با وفاداری کرده اسب سفیدی را که
 سابقاً سوار میشد باو بخشید ابرج کاغذ های محبوبه اش را در جیب
 گذارده برای اینکه چیزی از محبوبه خود بیادگار نداشت جز خطوط
 خوش نقش و نگار او و بهمان کاغذ ها دلخوش بود در هر جا که
 استراحت میکرد و رفقای او بستی برای گردش در کنار سبزه و آب میزفتند
 تنها خوشی و تفریح او این بود که در تنهایی کاغذ های مهر انگیز را
 از بغل بیرون آورده مطالعه کند و واقعاً هم روحش شاد میشد و
 خستگی مسافرت از او دست می شست. همینطور آهسته آهسته طی
 مسافت نمودند تا بقوای ژاندارمری که در آنحدود پست داشت
 رسیدند ابرج هفت نفر ژاندارم خود را بصاحبمنصب و فرمانده آن
 قسمت معرفی کرده و رابرت عمایات خود را داد، فرمانده محل و
 پست او را معین کرده مشغول ایفای وظائف گردید.

این جا رباط کریم یکی از دهات شهریار است و معروفیت آن بواسطه
 انگور خوبی است که بعمل میآید و واقعه در این نقطه رخ داد که بموقعیت
 و اهمیت آن محل افزود. اردوی ژاندارمری مرکب از سیصد چهار
 صد نفر پیاده و سواره بود که در این محل رحل اقامت افکنده مهیات
 این عده عبارت از مقداری فشنگ و تفنگ بدون سر نیزه و بدون
 توپ و قورخانه است. ابرج وقتی با افراد ژاندارم رسید از ملاقات
 آنها حظ میبرد زیرا همه در تحت یک دیسیپلین و نظام مرتبی حفظ

و حراست آن محل را در عهده داشتند و بوظائف سر بازی خود قیام
 میورزیدند، گاه گاهی سوار های مجاهد میدید در حرکت و رفت و
 آمد بودند ابرج نمیدانست این عده مجاهد و اشخاص داو طلب در
 این صفحات چه میکنند اگر ژاندارم برای حفظ امنیت است این
 قوای چریک و این عده مردم مختلف العقیده و جور و مجور چرا دور هم جمع شده
 اند سرکردگان آنها را میدید بدون مشخصات و تمیزات صاحبمنصبی
 که در بین جماعات رفت و آمد میکردند گاه گاهی می شنید یکدسته را
 میگفتند دسته علی خان سیاه کوهی، دسته امیر حشمت ولی نمی
 فهمید مطلب از چه قرار است و این رفت و آمد ها واسب دوانی ها
 برای چیست و اینها چه میخواهند؟ در تحت قیادت چه فرمانده
 هستند؟

بالاخره واقعه پیش آمد که مطلب برای او روشن شد و آن
 جنگ رباط کریم است:

جنگ رباط کریم

صبح بلندی بود که هیجده نفر سالدات روس به سمت ینداول
 و چنداولی از کرج پیش آمده در ضمن راه از مردم سؤال میکنند
 راه رباط کریم کجاست. در قاسم آباد از اسب های خود پیاده شده
 و در کتری چای میخورند و راحت میکنند بعد بسمت عادران که
 محل مالیه است میروند ولی داخل قلعه عادران نمی شوند در پشت
 قلعه امامزاده است در پشت آن امامزاده ثانیاً از اسب ها پیاده شده
 مشغول غذا خوردن میشوند از رباط کریم عده ژاندارم برای تحقیقات
 اعزام میشود در همین جا با هم تصادف می کنند و شروع بجنگ

میشود ژاندارمها آنها را تعقیب نموده ولی روسها تیری خالی نمی کنند سه چهار نفر از آنها را کشتند و کشته های خود را برداشته فرار کردند چیزی نگذشت که صدای توپ بلند شد فرمان خط زنجیر برای ژاندارمها صادر شد. پست های ژاندارم رباط کریم و اطراف با مجاهدین جمع آوری و شروع بصف آرائی نمودند ولی تنها دلگرمی آنها بژاندارمهایی بود که در حسن آباد متوقف بوده و دارای توپ و مهمات بودند و قاعده ایستی بیکدیگر متصل شوند.

طرز جنگ کردن روسها جنگ توپخانه بود یعنی يك ربع توپ میانداختند بعد آهسته بی سر و صدا میشدند و شروع بحمله مینمودند ژاندارمها در اطراف تپه ها سرگردان و کوه سیاه را سنگر خود کرده بودند روسها از سمت کرج بطرف (ده حسن) حمله میآوردند.

همینکه برق تفنگها و سر نیزه ها و شوشکه ها و آتشبار توپها از نزدیک نمودار شد سواران مجاهدین که مطیع هیچ دیسیپلین و قانونی نبودند در اطراف پراکنده شدند ولی بیچاره ژاندارمها با روح اطاعت و فرمان برداری شروع بمقاومت کرده تا آخرین خون خود را نثار میبایند. قشون روس با توپهای مسلسل، قلعه کوئی شصت تیر، بخط زنجیر حمله میآوردند. گرد و غبار جنگ هوا را تیره و تار کرد وقت است که دلاوران ایرانی بدون اسلحه در میدان کارزار رشادتها بخرج دهند اگر زور آزمائی و قوت بازو در کار آنها دخالت داشت این عده سیصد چهار صد نفر ممکن بود که با سه چهار هزار نفر برابری و مقاومت کنند ولی بدبختانه چیزی که آنها بدان پست گرم بودند

اسلحه کافی و قورخانه و مهمات و کثرت افراد بود. در صورتیکه افراد ژاندارم معلوم نبود که بچه عشق و سودا و بچه پست گرمی برای مبارزه حاضر شده بودند! بلی در همین موقع بود که رفقای شهری و هموطنان آنها باسراحت در خیابانها گردش میکردند در صورتیکه آنها در خاک و خون غلطان و جویای عزت و وطن پرستی بودند، خط زنجیر روسها که تقریباً يك فرسخ در يك فرسخ بود شروع باتش بازی نمود صدای توپ آنها صدای تفنگ ژاندارمها را خفه میکرد ژاندارمها در بالای دو سه تپه که سنگر خود قرار داده بودند بجنگ و نبرد مشغول میشوند گاه گاهی صدای تفنگی در میان صدا های مخوف توپ های مسلسل و تفنگهای روسها شنیده میشد. قشون روس نزدیک تر شد - فرمان حمله صادر گردید بیای تپه ها رسیدند ژاندارم در فوق تپه ها در زیر پای خود سوار و قشون مهاجم را میدیدند که سیل وار در خروش هستند ولی چون باطراف خود ملاحظه میکردند بیش از چند تن نمی یافتند.

به بینیم ارج در این میدان کارزار چه میکند ارج که جنگ ندیده و کارزار و میدان مبارزه نمانا نکرده، و جنگ و منازعه نیاموخته، است چه خواهد کرد، آیا جنگ و خونریزی فرصت فکر برای محبوبه اش مهر انگیز میدهد؟ خاک و غبار خونخواهی پرده سیاه و تیره در مقابل دیدگان او افکنده فقط در فکر انتقام است بر روی اسب خود سوار و افراد را لاینقطع تهبیج میکند و گاه گاهی که تهاجم آنها را نزدیکتر می بیند بيك عبارتی که خودش نمیدانست از کجا آموخته است ژاندارم را بجنگ و دفاع تحریص می کرد شپیور جنگ با صدای مهیب خود

گوش کردن را کر میکرد ولی صدای رسای ابرج نمیرسید. این جوان اصیل زاده ابرانی چقدر افراد را بغدادکاری نهیج میکرد؛ خون در غلیان، هوا تیره و تاریک، طبیعت مستعد خونخواری، ولی لوازم ناباب، توپ و تفنگ و شمشیر و سر نیزه نادر، افراد فریاد میزنند فشنك نداریم توپ نداریم، با چه بجنگیم، بیائید، فرار کنیم ابرج صدا میزد با قنداقه تفنگ با مشت... این نهیجات و این بشور بر انگیزن ها تمام نمیشد ولی آلات دفاعی تمام شد صدای توپی اسب ابرج را بهیجان آورده میخواست فرار کنند ولی گلوله بعد اسب او را زمین زد و در خاک و خون غلطان گردید افراد یکایک شروع بفرار نمودند بیچاره پیاده ها نمیدانستند چه کنند قوه فرار در خود ندیده و چون از اطراف محاصره شدند همانطور در جای خود سرد نشسته منتظر آخرین لحظه حیات بودند سر نیزه و شمشیر هم در کار نبود که با آنها دفاع کنند قشون مهاجم از باین نابالای تپه ها را توپ بستند کلیه سنگرها را خراب و یکمرتبه شروع بحمله نمودند آغاز جنگ تن به تن شد دسته دسته با شوشکه حمله کرده افراد ژاندارم بیچاره در زیر بار شمشیرها ناب مقاومت نیاورده و با آنکه با ته قنداقه تفنگ می جنگیدند نمره نداشت تمام ژاندارمهای پیاده از دم تیغ آبدار آنها گذشته هر جسم پاره پاره چندین مرتبه دستخوش شوشکه ها میشد.

نوبت به تعقیب فرارها رسید هر چه توانستند و بدست آوردند دریغ نکردند بالاخره چون از کارزار خسته شده بودند شیپور اتمام جنگ کشیده شد همگی فریاد هوا را بلند نمودند کسی نبود که

برای فتح و نصرت آنها تبریک بگوید همه جا جسم بی جان، پاره پاره های بدن از هر گوشه کنار دیده میشد. روسها از میدان کارزار با فتح و ظفر مراجعت کردند.

روز قریب با تمام است اشعه زرین آفتاب هنوز در فوق افق خود نمائی میکند گویا میخواهد از وجود و کالبدی جان ژاندارمهای بی صاحب و بانی دست نکشد! گویا امروز برای دلجوئی و نوازش آنهاست که چنین لباس خونین بپوشیده، این پرتو آفتاب است که سیلابهای خون که در پستی ها و گودی ها جریان داشت نوازش داده نجلی مخصوصی بآنها میدهد آری گردون، آسمان نوازش دهنده، زمین مهد آسایش آنهاست بحساب ظلمت شب دنیا را در لباس ماتم پوشاند گویا امشب تمام دست پروردگان طبیعت در ماتم اند، صدای حزین مرغ حق شروع بنوحه سرائی میکند امشب گویا برای افراد وطن پرست عزای داری اقامه کرده است...

فردا افراد آن ده، دهاتی های بی کناه که تمام از ترس و وحشت در کوشه خزیده و قدرت نفس کشیدن نداشتند از خانه ها بیرون آمده بمشای میدان جنگ شتافتند چه در مقابل دیدند؟ چه وحشی آنها را فرا گرفت؟ برای اجرای مراسم مذهبی، دفن و کفن شهدائی که باک و معصوم از دنیا رفته اند آیا ممکن میشد بدنها، سرها، دست ها، پاها هر کدام را با صاحب حقیقی آن در يك جای معین دفن کنند؟ نه، ناچار قطعات متلاشی شده بدن ها را با آه و ناله جمع آوری نموده در گودال ها چال نمودند.

اگر کسی در روی خاک قبر آنها میتواند چیزی بنویسد و این فکر برای او پیدا میشد این جمله را بیادکار جنگهای «ترموپیل» می نوشت:

« این جاست مقبره سیصد نفر راندارم که بنام ایرانیّت و وطن پرستی خون پاک خود را فدای وطن و نمودند! »

آیا ارج هم در آغوش جوانان دیگر گشته شد؟

نه، ارج با آنکه حاضر بود جان خود را در آغوش برادران و همقطاران خود فدا کند و با آنکه برای جانبازی و فداکاری آمده، رقی و تعالی را طالب است - مع هذا در آن موقع که ایستاده، مبهوت، ناظر مناظر خون افشان بود، اسبش کشته شده، اسلحه برای دفاع نداشته، همقطاران او یکایک طعمه شمشیر و سرتیزه و شوشکه میشدند و خداوند گویا او را برای امتحان یا انتقام میخواست زنده نگاهدارد - در آن موقعی که افراد سوار راهی برای فرار خود سراغ کرده و فرار میکردند خود را به پشت سب صاحبمنصبی رسانده و دو پشته بالا جبار فرار میکنند



فصل هشتم

« دو چیز است که در ایران باکمال »
 « ثبات و خون گرمی در تحت اصول »
 « معنی صورت میگیرد، یکی عزا داری »
 « است یکی اعیاد بزرگ چه ملی »
 « چه مذهبی ... »

دوماه عزا

« اساس ملیت و سیاست مذهبی »

واقعه فوق که روح ایرانی را داغدار و سرتاسر مملکت را با انقلاب و اضطراب برانگیخت همه را متأثر و محزون کرده هرکس بر طبق خود میرسید بی اختیار از این موضوع بحث میکرد.

سیصد نفر راندارم که با خون دل تربیت شده (و برای تربیت آنها از استکس و بالمارس و شوستر که تشکیل دهندگان این اساس بوده اند باید متشکر بود) همه جان بجان آفرین تسلیم کردند.

این واقعه در ماهی اتفاق افتاد که مردم برای مذهب هم عزا دار بودند یعنی در صفر ۱۳۳۴ اینک داغداران داغدارتر و عزا داری کامل تر.

دوماه عزیز و شریف (محرم و صفر) دو ماه از سال که در ایران فقط برای عزا داری تخصیص داده شده و در این دو ماه اکثر مردم ایران خود را مشغول سوگواری مینمایند

میتوان گفت اساس قومیت و ملیت و استحکام ارکان اجتماعی ایران در این دو ماه نهاده میشود دو ماهی است که برای چندین سال اصول سیاست مذهبی جمع مردم ایران را که در مدت سال از هم پراکنده و بعلل اجتماعی نبودن، هم خو و هم خیال نبودن، يك مرام و کال مطلوب معینی نداشتن، زبانهای مختلف حکمفرما بودن دوباره بدور هم گرد آمده و سراسر ایران اول بعنوان عزرا داری ولی در معنی بعنوان و آرزوی استحکام پایه ملیت ایران و برجا ماندن قسمت‌های این سرزمین که در جوار دولتهای قوی پنجه واقع شده، دو ماه را جان بازی میکنند!

ما از نقطه نظر اهمیت این اصول عزرا داری در ایران که بالفعل بعلل چند موجب سعادت جامعه است در این خصوص قدری صحبت میکنیم و روحیات مردم را با پیش آمد اوضاع جنگ رباط کریم و جنگهای کوچک کوچک دیگر که در مغرب ایران دامنه اش امتداد پیدا کرد تشریح میکنیم:

یگنفر اروپائی با امریکائی نمیدانم وقتی تعریف از ایران میکند میگوید:

"دو چیز است که در ایران باکال متانت و خون گرمی در تحت اصول معینی صورت میگیرد:

یکی عزرا داری است، یکی اعیاد بزرگ چه ملی چه مذهبی" میان مردمانی که از همه چیز ایران نفرت داشته و هوای ایران را هم مسموم میدانند حق دارند که این قسمت اجتماع را انتقاد کنند چون بعلل حقیقی آن پی نبرده و از دهانهای آلوده

کلمانی طوطی وار آموخته اند در هر چیز عزرا داری - از هر قسمت این امور يك جور نکته گیری میکنند و علل و اسبابی هم بخيال خود برای آنها قائل شده و نقل صحبت خود قرار میدهند.

صرف نظر از دوره منفی بافی و منفی بافت که از همه چیز انتقاد میکنند و از هر سیاستی مذمت می نمایند، از هر چیز عیب جوئی میکنند و میخواهند یگبار ایران فرنگستان شود بدون اینکه اول خودشان را اصلاح کنند و وسائل اصلاح دیگران را هم فراهم آورند یا در صدد علاج و یا درمان باشند! بلی اظهار درد را همه کس میداند هر کس صاحب حسی باشد هر جزئی ناملامتی را میتواند در تحت لفافه های اجتماعی بیاد انتقاد و نکته سنجی گرفته خود را حامی قلمداد کرده و در جامعه مقام بلندی را احراز نماید ولی در تهیه وسائل علاج درد که میرسد این طبیبان اجتماعی ابله می شوند آری ما از این قسم طبیبان اجتماعی و منفی بافان صرف نظر کرده و کسانی که سیاست مثبت را تعقیب می کنند و گاهگاهی هم زبان انتقاد بامور مذهب و بخصوص تعزیه داری ایران دراز میکنند کار داریم و در اینجا طرف صحبت ما هستند. تا صحبت از تعزیه داری میشود مردم صفویه را یدش میکشند و بتجزیه که آنها در امور مذهب داده اند بعضی ها بد میگویند بعضی ها خوب، در صورتیکه در همان مواقع خلافت و زندگانی خلفای راشدین و خلفای دیگر همین تجزیه وجود داشت و هر زمان شدت وضع پیدا میکرد منتها صفویه برای استحکام اساس حیات ایران و جمع آوری ایران متلاشی در تحت لوای شیعه

و سنی آمال ملی و کمال مطلوب خود را پیروی کردند و در حقیقت ایران کنونی از وجود آنها زنده است.

ما کاری بمراسم مختلفه که مردم بغیر داری مشغول هستند نداریم: هر قسمت از ایران نظر باختلاف افکار، زبان، خیالات يك قسم مراسم عزای داری خود را معمول میدارند حتی دستجات محلات آنجا که جمعیت داش منشی زیادتر است بیشتر نزدیک عسقی گری و اصول جوانمردی است تا قسمت بازاری و غیره.

بلی ما کار بمراسم نداریم و کار هم نداریم به بینیم اشخاصی که دایر مدار این اصول هستند کیها هستند و چه اصولی را در تحت لوای مذهب پیروی نموده و چه اقداماتی بنام مذهب انجام میدهند! اصول مذهب و سیاست مذهبی غیر از مجربان و پیشوایان مذهب است ممکن است کسانی باشند که برای حفظ مقام خود صرف نظر از هیچ اقدام نکنند و بگویند هر چه میخواهند و بکنند هر چه میتوانند.

ما طرفدار این اصول هستیم و در اینجا علت این طرفداری را بیان میکنیم.

دولت در تحت چهار عنوان تشکیل مییابد یعنی وقتی این چهار شرط جمع شد دولتی تشکیل است:

- ۱ - اجتماع نوع بشر ۲ - اقامت آنها در اراضی معین
 - ۳ - مطیع بودن بحکومتی ۴ - مستقل و حکمران بودن آنحکومت
- ولی برای اینکه این تشکیلات پایدار بماند يك رابطه معنوی لازم است و آن سیاست و جهاننداری است، یا هم زبان بودن است، یا يك

کمال مطلوب داشتن است یا اشتراك منافع و يك خونی است و بالاخره با مذهب و دینداری است حالا به بینیم این رابطه معنوی که باعث اشتراك منافع افراد ملت ایران شده است چیست؟

سیاست و حکمرانی ملت است، هم زبانی و هم خونی است، کمال مطلوب واقعی است یا قومیت و ملیت یا بالاخره مذهب و دینداری است؟ هر کس بجهت دولت ایران بنگرد می بیند بالفعل در ایران هیچ نیست جز مذهب. همین مذهب اساس تشکیل دهنده کنونی ملت ایران و پایداری و باعث نگهداری آن است!

بعد از جنگهای مهمی که در این دنیا رخ داده است دولی ایجاد شده اند که در تحت لوای ملیت و قومیت و هم زبانی و غیره مستقل و آزاد شده اند چنانکه بعد از جنگهای بین الملل دول لیستون چک اسلواکی و غیره بنام (حق حکمرانی ملل) تأسیس و دول مقتدر ذی نفع هم استقلال آنها را تقویت کرده اند.

ایران مملکتی است تقریباً غیر متجانس. اخلاق، زبان، عادات و همه چیز آن متفاوت است تنها چیزی که آنها را با هم موافق نموده و در تحت اقتدار يك دولت حاضر شده اند جان بازی کنند همان مذهب شیعه است که تنها اصول مثبت آن همین عزاداری است. با اغتشاشات و انقلاباتی که در زمانی است در این مملکت ایجاد شده البته آذربایجانی میخواهد متصل بدولت دیگری شود، کردستانی بکردستان عثمانی متوسل گردد، یا خود عثمانیها تبلیغاتی می کنند. همینطور خوزستانی و بلوچستانی فقط چیزی که آنها را پایدار کرده اند و با این سختی و پریشانی و ناامنی که در این مملکت (در

این موقع که تاریخ آنرا تشریح میکنم (حکمفرما است مطیع کرده فقط مذهب است که دور هم گرد آورده و حاضر شده اند دولتی را تشکیل داده و مستقل و آزاد باقی بمانند

نا اصفهان

این قسمت را بعنوان جله معترضه بیان کرده اینک سراغ ابرج میرویم :
تفرقه که روسها بین دوپست ژاندارم افکندند قسمت دیگری که در حسن آباد و دارای توپ و مهمات بود توانست خود را به پست رباط کریم برساند، خبر شکست رباط کریم کمر آنها را شکست. همانطور که گفتیم ابرج با آنکه حاضر شده بود جان خود را فدا کند و از آن سرزمین زنده بیرون زود و با آنکه اسبش کشته شده و خیال فرار ابداً نمیکرد صاحبمنصبی دست او را گرفت و بر پشت اسب خود سوار کرد عده فراریان به هفتاد هشتاد نفر بالغ میشد هر جا که رسیدند بزور و قوت از مردم بدبخت مطالبه اسب و لوازم مسافرت کرده و مردم بیچاره از ترس جان هر چه داشتند میدادند. یکعه از فراریان بدین ترتیب جان خود را سلامت در بردند عده هم که خود را بچاه ها و قنات ها افکندند بودند لباس نظامی را از تن بدر آورده خود را مفقود الاثر کردند.

ما بدنبال کسانی میرویم که برای تلافی این شکست، در صدد چاره جوئی بوده و راهی را تعقیب میکنند که بتوانند مقاصد خود را انجام دهند، زمستان، فرار، شکست، گرسنگی، ترس از خطر با سبب باغی بودن، بیچاره ها را آواره بیابانها نمود در صورتیکه خودشان نمیدانستند

چه میکنند و کجا میروند ؟

اردوی شکست خورده بی پشت و پناه از جاده های پراخه و راهین گذشته بشهر قم نزدیک میشوند. از این جهت خیلی خوشحال شدند که نزدی بقم رسیده بقوای ملی ملحق و از آنها استمداد خواهند خواست.

شهر قم شهر زیبایی است و از حیث قدیمی بودن با تمام شهر های عتیق ایران برابری میکند و بعضی را عقیده بر این است که این شهر همان کوریانای قدیم است، قم در ایالت عراق عجم (پارت) در سرحد مدی واقع شده و دارای بقعه مقدسی است که از مرمر و یشم ساخته شده و با اوراق طلا مطلا گشته است. دو نفر از سلاطین صفوی نیز در جوار آن بقعه مدفون هستند و سنک قبر آنها با شمش های طلا زینت شده و متعمداً این فلز نفیس را در آنجا زیاد استعمال کرده اند. میگویند شهر قم و کاشان از طرف باری تعالی برای مؤمنین که معاندین قرون اولیه اسلام بی رحمانه آنها را تعقیب میکردند ملجأ و مأمن معین شده و ائمه برای رستن از زجر و خصومت کفار بدانجا پناهنده شده اند و اکنون بعضی در آنجا مدفونند و بدین سبب این دو مکان را مقدس نامیده و در نوشتجات دارالمولدین و دارالمؤمنین میخوانند !

آری ژاندارمهای بیچاره که از ترس تعاقب روسها و خجالت شکست بدار المؤمنین پناهنده شدند، عزم داشتند که تا آخرین قطره خون خود را نثار این آب و خاک نمایند؛ ولی همه بهمین تصمیم باقی نماندند، خیلی ها در وسط راه ماندند اما آتهائیکه در قم استراحت نموده دوباره عزم سفر آغاز کردند راد مردانی بودند که

اوج هم در بین آنها مهیج و مشوق با حرارتی بود.

اوج و همراهانش از قم خارج شده با کوهستان و صحرا و طوفان و باد رفیق شدند. شب این مسافت را طی کردند صبح در سمت چپ دیوارها و گنبد های کاشان را دیدند همانجائی که مرکز و مأمّن نائب حسین کاشی و شش نفر از اولادش بوده است. همان قهرمان دزد و غارتگری که در کوههای اطراف زندگانی کرده و همواره مترصد عبور کاروان و چپاول دارائی آنها است. نائب حسین در سن هفتاد سالگی در انقلاب مشروطیت موقع خلع محمد علی میرزا علم طغیان را برافراشت و در کوهها باغی و متواری گردید هر چه اشخاص مسلح در راه اصفهان پیدا میشده و از خود تفنگی داشتند بدو پیوستند بالاخره با این اوضاع و احوال با حکومت آزاد بخوان کاشان قرار دادی بست که اوضاع قدیمه را فراموش نموده با آزادی بشهر داخل شود؛ نائب حسین با شش نفر اولادش و تفنگ کارابین روی شانه ها با ایهت و عظمت بشهر ورود کردند. شش ماه گذشت دولت قصد کرد این خار راه را از زمین بر کند سی نفر مجاهد قفقازی مأمور این امر شدند و مخفیانه خود را بدروازه کاشان رساندند مجاهدین عوض اینکه او را دستگیر کنند شهر کاشان را آتش زده و شروع بچنگ و قبال نمودند ولی وقتی باطراف خانه نائب حسین رسیدند او و اولادش آنها را احاطه کرده چهار نفر را کشته و پنج نفر را هم مجروح نموده و بواسطه آزاد بودن دروازه ها راه فرار پیش کشیده در کوههای اطراف پناهنده شدند این بود شمه از زیرکیهای نائب حسین کاشی در صورتیکه

معروف است کاشی ها مردم ترسوئی هستند و با این حال اینکه در مثل است وقتی فوجی از کاشان گرفته و در موقع عبور از صحرا برای اینکه نترسند فوج دیگری را همراهی آنها روانه داشتند معذک جرأت و جسارت این را پیدا کردند که مدتها زندگانی اجتماعی، تجارت، زراعت يك قسمت مهم ایران را زیر و رو کنند. از این مکمن دزدان قشون شکست خورده ها گذشته به تپه (ترك) یا تپه دزدان که پناهگاه دزدان بختیاری است رسیدند. بختیارها که در مشروطه ایران خدمات شایانی کردند و صمصام السلطنه که در موقع حمله سالارالدوله، ارشدالدوله و ترکمانان با نبودن وسایل و سختی اوضاع طهران باستعانت ثروت شخصی سه چهار هزار بختیاری از اصفهان خواست و طهران بلکه ایران را نجات داد، بختیاری که مانند سردار اسعد پرورانده که در راه معارف ایران خدمات شایانی نموده است با این حال جای بسی تأسف است این جارا مکمن دزدان بختیاری بگویند و همواره برای لخت کردن کاروان و کاروانیان در این صفحات زندگانی کنند ولی با وجود این افراد ژاندارم نه از نائب حسین صدمه دیده و نه از بختیارها، از مدخل جلگه اصفهان و مورچه خوار گذشته وارد اصفهان شدند



فصل نهم -

« فرخ در مقابل اینکه نتوانست مهر انگیز »
 « را بدام بیاورد و زینت هم نظر باینکه »
 « از مهر انگیز که دورت پیدا کرد مردو »
 « برای رسوائی و آزار او دامها »
 « افکندند »

فرخ و زینت

چطور شد فرخ باز زینت آشنائی پیدا کرد و چگونه میخواستند انتقام بکشند؟ وقتی که زینت با آن عوالم و مقدماتی که محترم و زهرا خانم برای او فراهم آوردند و میان همسایه ها و مردم سر شناس رسوا شد و مادرش را هم از آنجا بیرون کردند بیچاره مادرش آمد در خیابان ارك كوچه تركنها اطاقی کرایه کرد بطوریکه زینت هم مطلع نشد و ندانست مادرش کجا رفته است، مادر بکلی ترك اورا کرد، چندی در خیابانها با مردم مختلف برگذار میکرد و غالباً دیده میشد عصرها در خیابان لاله زار و توپخانه بگردش و رفت و آمد مشغول است خودش تکلیف خود را نمیدانست اتفاقاً با دختری موسوم به مکرم آشنائی پیدا کرد مکرم هم نمیدانست چه عوالمی بین او و اشخاص بیگانه میگذرد، دختری بود باك سرشت که برای زندگانی روز مره خود بجوراب بافی میرفت، وسیله آشنائی او با زینت در سر خرید منجوق شد و مکرم بدام رفاقت او گرفتار آمد زینت

مکر مکرم را بدست آورده و عصرها برای تفریح او را از کار باز میداشت، وسیله طفره از کار هم برای او فراهم بود: دختری دیگر موسوم باشرف در جوراب بافی بود که کارهای او را میکرد زینت خود را شاگرد مدرسه معرفی و بخانواده محترمی منتسب مینمود و مکرم هم بنظر احترام باو مینگریست آخر الامر رفاقت مکرم و زینت سر برسوائی زد و تفصیل از این قرار است:

مدتها بود زینت با دو نفر جوان موسوم به آقارضا و آقاجواد آشنائی و رفاقت پیدا کرده بود. این دو نفر جوان بالاشترک خانه در كوچه صدر اعظم با اثاثیه و لوازم و مبلمانهای سی تومانی اجاره کرده بودند، زینت برای آنکه رفیق داشته باشد که با هم در آن خانه رفت و آمد کنند عقل مکرم را میدزد و او را همراه خود بمنزل مزبور میبرد. یکمرتبه مکرم مقفودالتر میشود هرچه اقوام و دوستان او تجسس میکنند پیدا نمیشود. مدت سی و پنج روز مکرم با زینت در آنخانه میماند، آقارضا و آقاجواد در فکر این بودند که آنها را از خود دور کنند چون دیگر سیر شده بودند هرچه کردند نتوانستند زیرا مکرم میگفت هر جا شما بروید ما هم عقب شما خواهیم بود. اتفاقاً روزی عمه مکرم كه از آنكوچه میگذاشت صدای مکرم را میشنود درست گوش میدهد چون مطمئن میشود که اشتباه نکرده در میزند، در را باز میکند، چون دختر برادر خود را می بیند همانجا روی سکو نشسته و بنای داد و فریاد میگذارد از قضا هر دو پسر ها خواب بودند دختر ها پسر ها را از خواب بیدار میکنند آقارضا و آقاجواد لباس خود را پوشیده توی دالان در يك مكان

تاریکی مخفی میشوند همینکه مردم میآیند به بیند چه خبر است
 آقا رضا و آقا جواد هم خود را با مردم متفرقه مخلوط کرده میپرسند چه
 خبر است؟ چه خبر است؟ ناینکه آژان پست میرسد و هر دو دختر را
 میرد بکمیساریا از آنجا بتأمینات، يك ماه از آنها استنطاق می کنند
 بالاخره بروز نمیدهند و میگویند دو نفر لباس مشکی ما را گول زده اند.
 نایب کمیساریا که این قضیه در حدود اوتفاق افتاده بود تقاضا میکند
 که زینت و مکرم را بمنزل او بفرستند و یک نفر مفتش در اختیار او بگذارند
 زینت و مکرم را بمنزل خود برده و بمفتش سفارش میکند که اطراف
 خانه او را یکی دو شب کشیک بدهد. آقا رضا و آقا جواد هم که
 همیشه دنبال آنها بودند و بهر وسیله میشد اطلاعات از آنها بدست
 میآوردند، ملتفت میشوند که زینت و مکرم را در این منزل برده اند
 در این ضمن که در آنکوچه گذر میکردند با هم صحبت می کنند که
 این خانه خانه کیست و این جا کجاست، کلفت همان خانه که از
 منزل بیرون آمده بود از صحبت آنها مطلع شده و قضیه را اطلاع
 میدهد فوراً نایب حکم میکند هر دو را بگیرند، آنها را بکمیساریا
 میبرند و استنطاق می کنند و اسامی آنها را در اول استنطاق که
 میپرسند یکی میگوید آقا رضا دیگری آقا جواد، نایب کمیساریا فوراً نزد
 دخترها آمده با تشر و تشدد میگوید، باز نمی گوئید کی شما را گول
 زده است؟

باز همان جواب سابق را میدهند، نایب میگوید بگویم کی بودند:

(آقا رضا و آقا جواد) رنگ از چهره زینت و مکرم میپرد و اظهار میکنند

بلی همین ها بودند و ما آنها را دوست میداریم ولی ما را صیغه کردند!
 قضیه بدین طریق مکشوف میشود ولی صورت دیگری بخود میگیرد، آقا رضا
 و آقا جواد که تهیه خودشان را قبلاً دیده و صیغه نامه درست کرده بودند
 پس از یکی دو جلسه استنطاق آنها را آزاد میکنند آقا رضا و آقا جواد
 مدتی از آنها نگاهداری میکنند بالاخره طلاقشان را داده، اقوام مکرم
 چون از قضایای زندگانی او مطلع میشوند دیگر متحمل او نشده
 چنانکه پس از خلاص شدن و آزاد شدن دیگر هیچوجه سراغ او
 نیامدند زینت و مکرم خواهر وار دست بدست هم داده از آنوقت بعد با هم
 زندگانی و روزگار میگذرانند

زینت بعد از آنکه از این بند میجهد یکی دو مرتبه بدیدن مهر انگیز
 آمده خود را خیلی شوخ و شنك جلوه میدهد ولی مهر انگیز از
 معاشرت با او اکراه داشته و بالاخره روزی باو فحش بسیار داده
 و میگوید: از این بیعد هیچوجه حق نداری در این منزل با بگذاری
 اگر آمدی قلم های ترا می شکم! زینت باو فحش و ناسزا میگوید و
 از آنخانه بیرون میآید. . . . فرخ هم که همواره در صدد آزار او
 بود و بیشتر در اطراف آنخانه کشیک میداد در آروزی که بین زینت
 و مهر انگیز کار بدعوا و مرافعه و فحش می کشید فرخ هم قضا یا و
 مشاجرات آنها را گوش داده و چون زینت با اوقات تلخی از آن
 خانه بیرون میآید و باخود میگفته است: ای بدجنس اگر ترا رسوا
 نکردم که در این شهر نتوانی بمانی و اگر نتوانستم که مرا زینت نمیکویند!
 فرخ هم اسم او را یاد گرفت و در خاطر سپرد و هم ملتفت شد که زینت می

خواهد دای برای او بگسترد، دوسه کوچه عقب او را گرفت همینکه از عصبانی بودن بیرون آمد قرخ جسارت کرده صدا زد، زینت خانم عرض داشتم . . . زینت جوانی را دید ناشناس که با قیافه مهجوبی باو توجه دارد با تعجب در جواب گفت چه فرمایشی دارید؟ قرخ اظهار کرد باین اختصار ممکن نیست تمام عرایض خود را عرض کنم ولی همینقدر می توانم شرکت خود را در نهیه مقدمات کاری که سرکار در صدد آن هستید ابراز دارم .

— نفهمیدم مقصودتان چیست؟ — مقصودم اینست که من در تمام مدتی که شما در منزل مهر انگیز با او گفتگو داشتید حاضر بودم و منهم مدتهاست در صدد تلافی عملیاتی هستم که همین زن مرتکب شده است!

— پس لازم است در يك محلی با هم قرارى بگذاریم . قرخ قبول کرد و با زینت پس از یکی دو جلسه ملاقات قرار گستردن دای را را نهادند و با هم قول دادند که تا آخر ایستادگی کنند از فردای آنروز که تصمیم آنها مسجل شد پیر زنی با هیئت ژولیده و با گردن کج در منزل مهر انگیز رحل اقامت افکند . قد و بالا و هیکل مهر انگیز را باو نشان داده و بخاطر سپرد زینت و قرخ با هم حاضر شدند مخارج زندگانی او را بدهند که او خدمت خود را انجام دهد!

هر وقت مهر انگیز از آنخانه بیرون میآمد پیر زنی را میدید که در آستانه خانه آنها گردن را کج نموده و همینکه چشمش به قد و بالای مهر انگیز میافتاد آههای سوزان سوزان از جگر سوخته خود بر

میکشید و عقب او راه میافتاد . در اوایل امر یکی دو قدم بیشتر بر نمیداشت و وانمود میکرد که در زانوان او توانای حرکت نیست روزهای ابتدائی خدمت خود را بهمین قسم بر گذار میکرد از آه و افسوس گذر کرده بگریه و ناله رسید، هر وقت مهر انگیز را میدید شروع میکرد بهای های گریستن، آه و ناله کردن، سینه کوفتن و عقب او راه میافتاد

روزی مهر انگیز بمیهانی میرفت پیر زن باز عقب او را گرفت وقتی داخل خانه شد بنوکر آن خانه سفارش کرد اگر زنی درب حیاط ایستاده است او را با فحش و کتک از آنجا دور کند . نوکر همین طور امر خانم را اجرا کرد پیر زن قدری از آن کوچه دور شد همینکه مهر انگیز از میهانی مراجعت کرد باز پیر زن را دید که با آه و ناله و افسوس بدنبال او میآید . مهر انگیز آخر بتنگ آمد با تشدد گفت: پیر زن از جان من چه میخواهی؟

پیر زن شروع کرد بگریه کردن و ناله نمودن، در میان بگدنیا آه و افسوس که مدتی دل مهر انگیز را جریحه دار کرد و نمیخواست مطلب را اظهار کند بالاخره با اصرار مهر انگیز گفت: دختر جان، قصه من هم کوتاه است و هم محزون . . . دختری داشتم بقدر قواره شما، خدا او را از من گرفت، وضع و هیئت و طرز صحبت او دور از جان، رو بدیوار میگویی، خیلی شبیه بشما بود! هنوز خیری از زندگانی و روزگار خود نبرده تنها مایه دلخوشی و امید من همین دختر بود که چندی است اسیر خالك است و دست او از این دنیا کوتاه میباشد .

پیرزن این کلمات را بریده بریده و با گریه میگفت و اشک از دیدگان منظمآ فرو میریخت

مهر انگیز بهیشت مظلومانه او توجه نموده گفت : خداوند صبرت دهد حالا مقصودت از اینکه همیشه دنبال من هستی چیست ؟ - هیچ - هر وقت چشمم بقدر بالای شما میافتد آنکار دختر خودم را می بینم ، دلم تسلی پیدا میکند . در این ضمن دست مهر انگیز را گرفته جلو کشید و سر و صورت و موی او را فراوان بوسید و بوئید و نمیخواست دست بکشد مهر انگیز او را مادر داغ دیده و ستم کشیده سنجیده دست او را گرفت و بمنزل برد قلیان برای او چاق کرد او را تسلی داد و اجازه داد گاهگاهی برای دیدن او بمنزل او بیاید پیر زن خوشحال شد و هفته یکی دو بار بمنزل او میآمد و ژولیدگی های خاطر و پریشانی های دل خود را بزمارت او برطرف میکرد

پیرزن هر روز خود را مهربان تر ، رؤف تر ، دلسوز تر جلوه میداد و از خدمت او چیزی فروگذار نمیکرد تا اینکه یکباره مهر انگیز خاطر جمع دل باو داد و با او بگردش میرفت و تفرج هم مینمود .

در این ضمن زینت و فرخ هم در منزل مهر انگیز راه پیدا کرده و با همسایگان آشنائی و رفاقت داشتند بطوریکه مهر انگیز خودش نمیدانست .

زینت و فرخ و پیرزن خود دام برای او افکنده بودند که مهر کدام موفق نشدند بدام دیگری متوسل گردند : تا آنکه او را در منجلاب فساد و فحشاء بیاندازند که نتواند خود را بیرون آورد با آنکه باتفاق همسایگان و جمعی از اطفال و لکگرد و مردم رذل او را دیوانه خطاب بدار المجانین و حبس گیش دارند .

از آنجا که مهر انگیز شخص زیرکی بود بدام اول گرفتار نشد هر چه پیرزن در ضمن گردش بمکانهائی او را دعوت مینمود ، در صورتیکه وانمود میکرد منزل اقوام اوست معذک مهر انگیز اما و امتناع نموده ، حاضر نشد بمکان نا شناسی قدم بگذارد . چون مدتی بطول انجامید زینت و فرخ کمین کردند روزیکه قمر تاج مادر بزرگش بحمام رفته و مهر انگیز در منزل بود جمعی از اطفال و لکگرد را پول داده که با آنها هم آواز و هم صدا شوند ، همسایگان هم که تطمیع شده ، در آنروز اطراف او را گرفته زینت و فرخ داخل خانه شدند و او را کتک بسیاری زده لباسهایش را پاره کرده از خانه بیرون آوردند اطفال کوچکی اطراف او را گرفته و خاک بر سر و روی او می پاشیدند و هو میکردند آی دیوانه ! آی دیوانه ! و او را بدویدن و امیداشتند . طبیعتاً دختری که چادر بسر ندارد لباسش پاره پاره و مردم از همه سمت او را دنبال کنند و از هر طرف بدود و بدوانند و دیوانه خطاب شود حقیقتاً بمجنون جلوه میکند زینت و فرخ آتش بدامان میزدند و میگفتند مردم دیوانه است ظرفهای ما را شکسته ، لباس ها را پاره پاره کرده !

دوسه کوچکی مهر انگیز را دواندند ، جمعیت تماشاچی و اطرافی رو باز دیاد گذارد تا اینکه دوسه نفر آژان رسیده او را از دست مردم بدر آورده به کمیسار با بردند در این ضمن زینت و فرخ و همسایگان و اطفال او را تا کمیسار با مشایعت کردند و برای اداء شهادت بدیوانگی او دروغها گفتند ... مهر انگیز بیچاره مات و مبهوت نمیدانست چه بگوید ، در کمیسار با چیزی نگفت ؛ او را با باد داشت بدار المجانین روانه داشتند .

- تمام شد قسمت اول -

